

توراساتی جا. کوید برای ننگ و نامی را
فروگذار در مجلس چنین اسگرف جامی را
مولوی، دیواج. شمس، غزل شماره ۶۶



اجرا: پرویز شهبازی
۴ تیرماه ۱۳۹۸

متن کامل برنامه شماره گنج حضور
۷۶۹
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

تورا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را

فرو مگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را

غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی

تورا چون پخته شد جانی، مگیرای پخته خامی را

ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را

مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را

بکش جامِ جلالی را، فدا کن نفس و مالی را

مشو سُخره حلالی را، مخوان باده حرامی را

کسی کز نام می لافد، بهل کز غصه بشکافد

چو آن مرغی که می بافد به، گرد خویش دامی را

درین دام و درین دانه، مجو جز عشقِ جانانه

مگواز چرخ و نه خانه، تو دیده گیر بامی را

تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی

مگو القابِ جانِ حی یکی نقش و کلامی را



چوبی صورت تو جان باشی، چه نقصان گر نهان باشی؟

چرا در بند آن باشی، که واگویی پیامی را؟

بیا ای هم دل محرم، بگیر این باده خرم

چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را

برو ای راه ره پیما، بدان خورشید جان افزا

ازین مجنون پرسودا ببر آنجا سلامی را

بگو ای شمس تبریزی از آن میهای پاییزی

به خود در ساغر مریزی، نفرمایی غلامی را



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

تورا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را

تو در اینجا در واقع نماد انسان هست، ساقی جان خدا یا زندگی است. می‌گوید خدا به انسان می‌گوید که بخاطر شهرت و خوش نامی تو در این مجلس خدا چنین جام بسیار مست کننده و پر از خرد و خلاقیت را که خدا به تو می‌دهد از دست نده. پس بنابراین چند تا مطلب در همین بیت آغازین هست: یکی اینکه ساقی جان یعنی خدا به ما چگونه این مطلب را می‌رساند، و منظور از ننگ و نام چی است که اگر به آن توجه کنیم شراب من ذهنی را می‌خوریم. در اینجا مولانا شرابی که من ذهنی به ما می‌دهد، با شرابی که زندگی می‌دهد مقایسه می‌کند.

اگر کسی دنبال مشهور شدن باشد و زیبا جلوه دادن من ذهنی خودش، تصویر ذهنی خودش به دیگران باشد، این انسان در ذهنش زندگی می‌کند، و همیشه دنبال درست کردن یک تصویر ذهنی است که به دیگران ارائه کند، ولو این تصویر ذهنی دروغین باشد. یک چنین آدمی که در ذهن زندگی می‌کند از شراب ایزدی که در این لحظه پیموده می‌شود خبر ندارد.

و فرومگذار در مجلس، یعنی در این جهان انسان در کنار سفره خدا نشسته، ولی به اشتباه به سفره من ذهنی یا سفره شیطان نگاه می‌کند. مولانا آگاه می‌کند انسان را که تو در این جهان مهمان من ذهنی نیستی، مهمان خدا هستی و شراب را او به تو می‌دهد. ما می‌دانیم برای این کار یعنی برای اینکه شراب خدایی را در این لحظه بخوریم، ما باید از ذهن بیرون برویم. پس بیت اشاره می‌کند به این که ما نباید در ذهن بمانیم و زندگی کنیم، و اگر بمانیم و زندگی کنیم که یکی از عوامل نگه دارنده، همیشه در فکر ایجاد یک تصویر ذهنی کامل و زیبا هست برای ارائه به مردم، این کار بسیار خطرناک است، و ما را نمی‌گذارد از سر سفره من ذهنی یعنی این جهان یا ذهن بلند بشویم.

و یک چنین شراب مست کننده، اشگرف یعنی شگرف یا عظیم و بزرگ، منظور شرابی است که از آنور می‌آید در این لحظه. پس ما در این لحظه دو تا انتخاب داریم، بخاطر اینکه اراده آزاد داریم. یا همینطور که تا حالا خوردیم شراب من ذهنی را بخوریم و در نتیجه پردازیم به درست کردن یک تصویر ذهنی دروغین به نام من ذهنی و



ارائه‌ی آن به مردم و گرفتن تأیید و توجه، و اینکه من مهم هستم، و دیگر بقیه آن را شما می‌دانید. این چنین کاری ایجاد درد می‌کند. دو بعنوان یک هوشیاری که اراده آزاد دارد و می‌تواند انتخاب کند، بخواهیم من ذهنی را ترک کنیم و برای ترک کردن بارها صحبت کردیم، باید انسان در این لحظه تسلیم بشود، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از اینکه به ذهن برویم، قبل از قضاوت بدون قید و شرط، که ما را از جنس هوشیاری اولیه می‌کند. ما الان از جنس من ذهنی هستیم.

من ذهنی در مرکز عینک‌های مادی دارد، بنابراین چیزهای مادی را می‌بیند بصورت فکر و از آنها زندگی می‌خواهد. یک بافت ذهنی است که در زمان زندگی می‌کند در گذشته و آینده. مولانا می‌گوید که: وقتی که از گذشته و آینده جمع بشویم، و در این لحظه به بینهایت او زنده بشویم، یعنی در ذهن دیگر زندگی نکنیم، یک شرابی این لحظه از زندگی می‌گیریم که آن شراب بسیار خلاق، بسیار مست کننده و هزار تا خاصیت در آن هست در حالیکه شراب من ذهنی جز درد نیست، می‌خواهد این چیزها را بگوید.

اما اجازه بدهید باز هم خلاصه‌ای از سرگذشت انسان را بگوییم، و بعد از آن توضیح بدهم من در چند بیت مثنوی و دیوان شمس که چجوری ساقی جان به ما می‌گوید که توی ذهن نمان، و دنبال این شرابی که من می‌گویم باش، و اگر در ذهن بمانی از این شراب محروم خواهید شد، چگونه می‌گوید، به چه صورتهایی می‌گوید؟ و ما این پیغامها را چگونه می‌توانیم بگیریم؟ تو را ساقی جان گوید، یعنی هر لحظه ساقی جان که به جان ما هوشیاری ما شراب می‌دهد، به ما یک همچون حرفی می‌زند، یعنی می‌گوید مشغول ذهن نشو. برای اینکه تمام اقدامات ما برای همین ننگ و نام است.

نگ و نام در فارسی به معنی همین نام خوب است. اما می‌توانیم ننگ و نام را تجزیه کنید به ننگ و نام، و بگوییم که در ذهن ما کارهایی می‌کنیم که نام درست کنیم. یعنی شهرت و آوازه و نیک نامی درست کنیم، هر چه مردم ارزش می‌دانند، و خوب می‌دانند به خودمان بچسبانیم، و به آنها نشان بدهیم، ولو اینکه دروغین باشد. اصلا من ذهنی به دروغ بودن یا راست بودن کاری ندارد، کارش فقط این است که یک تصویر ذهنی خوب به دیگران ارائه کند. و از ننگ یعنی هر چیزی که سبب ننگ می‌شود، پرهیز کند. و راه‌هایی که انتخاب می‌کند با انکار مثلا اشتباه می‌کند می‌گوید نکردم، زیر بار مسئولیت نمی‌رود، دیگران را ملامت می‌کند، برای اینکه یک موقعی خدای نکرده دیگران نگویند که من اشتباه می‌کنم، من به اندازه کافی راه کار را بلد نیستم.



چون یکی از آن تصویرهایی که من به خودم قبولاندم و یکی از گل‌های آن گلیم من ذهنی این است که من دانشمند هستم، من به اندازه کافی عاقل هستم، من کتاب خواندم و دانش دارم من اشتباه نمی‌کنم، آی مردم شما بدانید من اشتباه نمی‌کنم، کاری ندارد به اینکه که اصلا هر کسی اشتباه می‌کند و می‌گوید من اشتباه نمی‌کنم، و قبول مسئولیت نمی‌کنم، اگر هم در این کار اشتباه بوده من نبودم، برای اینکه کوچک می‌شود. پس من ذهنی هر چیزی که به اصطلاح سبب ننگ می‌شود، کوچک شدن من ذهنی می‌شود، از خودش دور می‌کند، و هر چیزی را که سبب نام می‌شود و ارزش می‌شود و بهتر شدن می‌داند و برتر شدن نسبت به دیگران می‌شود، آن را به خودش می‌چسباند، کاری هم به دروغ و راستش ندارد، به این ترتیب یک من خطرناک و دروغین ما درست می‌کنیم. در واقع هوشیاری این کار را می‌کند.

ما امتداد خدا هستیم و هوشیاری هستیم پس از اینکه وارد ذهن می‌شویم، به اقلام ذهنی یعنی به فکرها حس هویت تزریق می‌کنیم، این فکرها چیزهای بیرونی را به ما نشان می‌دهند، مثل چیزهای فیزیکی، مثل دردها، مثل باورها و ما به آنها حس هویت تزریق می‌کنیم، و بالاخره از چرخش ذهن و حرکت این فکرها یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید، که اسمش من ذهنی است. و یکی از اقلام مهمش همین دوری از کوچک شدن و نزدیک شدن به هر چیزی است که سبب مشهور شدن و نام نیک می‌شود.

اما گرچه که ما بی‌خبرانه و ناآگاه بصورت هوشیاری می‌آییم و من ذهنی تشکیل می‌دهیم، و هر چه که رشد می‌کنیم ما در چهار بعد، من ذهنی اینها را به خودش نسبت می‌دهد، و غصب می‌کند اینها را. در واقع اینها را غارت می‌کند من ذهنی، به محض اینکه می‌آییم به این جهان من ذهنی تشکیل می‌دهیم، مثلا بلحاظ جسمی رشد می‌کنیم، یکی از ابعاد ماست. من ذهنی می‌پرد وسط می‌گوید که این جسم من است، من قوی تر هستم، من خوشگلتر هستم، و هر چه را که این بدن می‌تواند مزیت داشته باشد به دیگران، اینها را به اصطلاح غصب می‌کند، و این من ذهنی فکر نمی‌کند که خوب هوشیاری آمده دارد شکوفا می‌شود در چهار بعد، در بعد جسمی، در بعد فکری، در بعد هیجانی، در بعد حتی جانی، معنوی، کاری با اینها ندارد.

هر رشدی می‌کند، مثلا بلحاظ ذهنی ما دانشمان زیاد می‌شود فوراً من ذهنی با آن هم هویت می‌شود و شروع می‌کند به مقایسه کردن به رخ کردم می‌کشد بخاطر دانش می‌گوید من برتر هستم، و هیچکس به ما نگفته که نگذارید من ذهنی این رشد های شما را غصب کند، برای اینکه پس از یک مدتی رشدهای شما بوسیله خرد



زندگی و آگاهانه باید صورت بگیرد. در نتیجه همینطوری ما می‌رویم جلو تا بیست سالگی، سی سالگی، چهل سالگی، مرتب محصول ما را من ذهنی غارت می‌کند، غصب می‌کند، و از آن سوء استفاده می‌کند.

ولی اگر توجه کنید در آمدن ما در بزرگ شدن ما و در شکوفا شدن ما، مرتب ساقی جان یک چیزی را یادآوری می‌کند و آن برگشت است. یعنی ما می‌آییم به این جهان مثل یک گل شکوفا می‌شویم در چهار بعد، ولی بعضی چیزها را که ما نگاه می‌کنیم می‌بینیم که ما می‌رویم و برمی‌گردیم، در این حرکات رفت و برگشت وجود دارد مثل نفس کشیدن ما، مثل مثلا شب و روز، مثل زدن قلب ما، مثل یعنی خوابیدن و بیدار شدن هیچ انسانی نمی‌تواند که نخوابد، ما مرتب می‌رویم به آن جهان شب‌ها، آنجا سوخت معنوی می‌گیریم می‌آییم به این جهان، می‌رویم می‌آییم، می‌رویم می‌آییم.

از طرف دیگر بطور کلی که نگاه می‌کنیم می‌بینیم که انسانها وقتی می‌آیند به این جهان، درست مثل اینکه اول بهار است، بعد بیست سالگی تا بیست و پنج سالگی تا چهل سالگی تابستان است آدم میوه می‌دهد، بعدش هم پاییز است، پاییز شروع می‌کند به برگشت، به نظر می‌آید که این بدن و چهار بعد ما شروع می‌کنند به فرسودگی، و از شصت شصت و پنج به بعد هم زمستان است، و بالاخره یک روزی اینجا را ما ترک می‌کنیم. این هم آمدن و برگشتن است.

از این حرکات رفت و برگشتی ما یک حرکتی را که عرفا و کتابهای دینی گوشزد کرده‌اند برداشت می‌کنیم، و آن این است که خود هوشیاری خود هوشیاری که ما امتداد خدا هستیم، قبل از اینکه این تن متلاشی بشود و از اینجا ما برویم، باید هوشیارانه از این ذهن برگردد بسوی خدا، یا فضای یکتایی، و بعد از آن هم دوباره رفت و برگشت هوشیارانه صورت می‌گیرد. پس می‌رویم به جهان هوشیارانه برمی‌گردیم به فضای یکتایی، یعنی بسوی خدا با او یکی می‌شویم، بعد دوباره می‌رویم به جهان برمی‌گردیم، می‌رویم به جهان برمی‌گردیم، می‌رویم، ولی اینها هوشیارانه است.

توجه می‌کنید مثل مولانا، خاموش می‌شود می‌رود آنجا دیگر نمی‌خوابد، می‌رود آنجا سوخت می‌گیرد، خرد می‌گیرد، می‌آورد توی این جهان خالی می‌کند، دوباره می‌رود آنجا. این کار ماست، اما اشتباه در اینجاست که انسان این برگشت را انجام ندهد هوشیارانه، یا اصلا نفهمد، و از اول عمرش تا آخر عمرش همینطوری که غزل می‌گوید دنبال نام و نان باشد، این خیلی اشتباه است. در جوامعی که عشقی نیستند و عرفانی نیستند، و آموزش



معنوی وجود ندارد، مردم همه‌اش توی هر که بیشتر بهتر هستند، و هر چه بیشتر مشهور بشوند، و توی ذهن می‌مانند و همینطوری می‌میرند می‌روند. این کار رفت و برگشت را یا برگشت را برای اولین بار انجام نمی‌دهند، درست است؟

من امروز ابیاتی از مولانا می‌خوانم که شما یک طرحی در ذهنتان بسازید که اصلاً داستان من چیست؟ این طرح زندگی من چیست؟ چون اگر ذهنا این طرح را شما نسازید، در ذهن یا فکرها گم می‌شوید، گیج می‌شوید، حداقل توی ذهن باید بدانید که شما کی هستید، و چه اتفاقی برای شما افتاده و چکار باید بکنید. و مثلاً در اینجا می‌گوید تو را ساقی جان گوید، شما باید حداقل در ذهن بدانید خوب این خدا به من چگونه می‌گوید؟ بیت بطور غیر مستقیم، بطور ضمنی حرکت برگشت را به ما اشاره می‌کند، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

تورا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را

یعنی بخاطر ننگ و نام، بطور ضمنی می‌گوید که باید از این ذهن بروی بیرون، وگرنه اگر در ذهن بمانی و مشغول ننگ و نام بشوی، این جام شگرف را از خدا نخواهی گرفت. یعنی باید برگردی. درست است؟
خوب اجازه بدهید این شعرها را بخوانم برایتان راجع به برگشتن راجع به اینکه ساقی جان به چه صورتهایی به ما می‌گوید، این بیت‌ها را قبلاً بیشترشان را خوانده‌ایم، ولی در غالب این غزل آوردن، سبب خواهد شد که شما آن طرح لازم را در ذهنتان بسازید، من باز هم پیشنهاد می‌کنم شما این ابیات را حفظ کنید، تا چون معانی این ابیات را خوب می‌دانید این طرح در ذهنتان ساخته بشود، درست مثل اینکه مثلاً سی چهل تا چراغ را در ذهنتان همیشه روشن می‌کنید، دیگر اشتباه نمی‌شود، می‌دانید چکار کنید، چکار نکنید و مخصوصاً هم تقلید نمی‌کنید، چون آدم گیج بشود و گم بشود در ذهن مجبور است از دیگران تقلید کند، خوب هفته‌ی گذشته این را خواندیم گفت که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

عزت و حرمتم آنگه باشد که کند عشق عزیزش خوارم

پس عزت و حرمت ما، ارزش ما و بزرگی ما، بستگی به این دارد که هوشیارانه برگردیم دوباره با خدا یکی بشویم، و به عشق برسیم. برگشتن هوشیارانه و همان هوشیاری اولیه شدن معادل اتحاد با خداست، یکی شدن با خداست و



این عشق است، و آن موقع ما ارزش پیدا می‌کنیم. نه موقعی که ما در ذهن باشیم، یک تصویر ذهنی درست کنیم و تصویر ذهنی از زندگی قطع باشد، آن جام شگرف را نگیرد، و شروع کند به شراب گرفتن از مردم که شما را تأیید می‌کنند، قدردانی می‌کنند، لقب استاد می‌گویند، توجه به شما می‌کنند، احترام می‌کنند، می‌گویند شما مهم هستید این عزت و حرمت بلحاظ زندگی نیست، این یک بیت. بیت بعدی می‌گوید که در مجلس در بیت اول، کدام مجلس؟ مجلسی که سفره خدا پهن شده، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲

جمله مهمانند در عالم وليک کم کسی داند که او مهمان کیست

همه‌ی ما در این عالم که جهان مادی است مهمان هستیم. یکی می‌داند که مهمان خداست و سر سفره او نشسته یکی نمی‌داند مهمان خداست، فکر می‌کند مهمان این جهان است، این دنیا است، در نتیجه سر سفره هم هویت شدگی هایش نشسته، بنابراین همه‌ی ما مهمانیم، و ما الان با هم می‌دانیم مهمان کی هستیم، مهمان خدا هستیم. پس شما پس از این سر سفره من ذهنی که شراب هم هویت شدگی ها انرژی حاصل از خوشی آنها را به شما می‌دهد، مثلا ننگ و نام. فرض کنید مردم بگویند شما آدم مهمی هستید، بله راست می‌گویند، شما پدر خوبی هستید، مادر خوبی هستید، حالا این واقعا به چه درد شما می‌خورد که تا آخر عمرتان شما دنبال یک همچون لقبی باشید و همچون تصویر ذهنی باشید؟

و این تصویر ذهنی انسان را نگران می‌کند که مبادا مردم فکر کنند من مثلا پدر بدی هستم، در نتیجه مجبور است آدم بچه هایش را کنترل کند، مطابق ذهنیات خودش. ذهنیات خودش هم فسیل شده کهنه شده در نتیجه نمی‌گذارد بچه هایش زندگی کنند، پس بنابراین وقتی بیت اول می‌گوید: در مجلس، اینجا مجلس زندگی است خداست، مجلس من ذهنی نیست. پس از اینکه ما مدتی پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی در اطراف این لحظه را تمرین می‌کنیم، و این فضا در دل ما باز می‌شود، متوجه می‌شویم که از آن فضای باز شده یک انرژی های شادی بخش می‌آید و اصل غذای ما آن است



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸

قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست

یعنی غذای اصلی بشر انرژی ای است، نوری است، خردی است، شرابی است، برکتی است که از آنور می آید، قوت من ذهنی، غذای من ذهنی با مزاجش نمی سازد. درست است؟ دوباره مهمان ببینیم که چه می گوید مولانا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۷

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان

بنده آن شو که او داند مهمان کیست

دوباره همین معنی را می دهد، تو چرا با جهان هم هویت می شوی؟ چرا دلت را می گذاری و می بندی به چیزها، دل در اینجا همین هوشیاری ات است، به محض اینکه هوشیاری را ببندی به یک چیزی که بصورت فکر به ما ارائه شده آن چیز می شود دل ما، و همینطور عینک چشم دل ما، و بوسیله آن جهان را می بینیم. می گوید، دل نده به جهان هم هویت نشو بصورت هوشیاری با جهان، فقط در او مهمان باش، مهمان در خانه چیزها را نمی گذارد توی جیبش، شما خانه یکی می روید خیلی چیزهای قشنگی است هیچکدام را بر نمی دارید با خودتان ببرید.

بنابراین می گوید شما هم در جهان آنطوری باشید، نگذارید توی جیبتان باشند، هم هویت نشوید. و تو بنده ی کسی باش یعنی یک چنین آدمی باش که او بداند مهمان خداست، و مهمان این جهان نیست. چون اگر مهمان این جهان باشد باید هم هویت بشود، از انرژی آن هم هویت شدگی ها بخورد. اگر مهمان خدا باشد می گوید: من هویتم را از این چیزها می کنم، و الان انتخاب می کنم شراب آنوری را بگیرم، درست است؟

بله برخی حالا بیتها حالا، از جمله این بیت نشان می دهد که سفره خدا همیشه پهن است، ولی چون ما در ذهن ما یک سفره دیگری را می بینیم، آن یکی سفره را نمی بینیم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روز جو

می گوید همیشه روز است. ما بعنوان هوشیاری الان می توانیم با خدا یکی بشویم، و غذاهای او را بگیریم. و با نور حضور جهان را ببینیم، بنابراین بکشیم عقب ذهن مان را ببینیم، در ذهن مان حس هویت نباشد، ذهن مان ساده



باشد. پس ما وجودمان را یا حس وجودمان را از فکرهای مان می‌توانیم طلب کنیم، بکنیم، و ببینیم که روز است، وقتی ما می‌رویم توی ذهن شب می‌شود. اگر کسی در روز روشن فانوس دستش بگیرد، و بگوید شب است، این نشان می‌دهد که این شخص روز را نمی‌بیند، و با این کار که فانوس دستش گرفته، منظور از فانوس ذهنش است، خودش را دارد رسوا می‌کند. می‌گوید من، من دارم، من من ذهنی دارم، من در ذهن زندگی می‌کنم.

پس در میان روز گفتن روز کو، کی می‌گوید روز کو؟ کسی که توی ذهن رفته و شب مصنوعی درست کرده می‌گوید روز کو، و برای ما هم که الان سفره خدا پهن است، اگر کسی بی‌سرفه خدا کو؟ یعنی سفره من ذهنی را می‌بیند، سر آن نشسته، فقط هم هویت شدگی‌ها را می‌شناسد، این آدم هنوز با جهان هم هویت است. برای همین است که حواسش را داده به این هم هویت شدگی‌ها، سفره خدا را نمی‌بیند. و این آدم بهتر است که آنصتوا یعنی خاموش باشد، تا رحمت ایزدی بیاید، بگوید که سفره را ببین، سفره اصلی را، بیت اول می‌گفت که:

فرو مگذار در مجلس چنین اشگرفت جامی را، نمی‌گوید در این مجلس، در کدام مجلس، می‌گوید در مجلس، یعنی آن مجلس ذهن نیست، توهم است. انسان پس از یک مدتی شاید ده سالگی، دوازده سالگی دیگر نباید پز بدهد، خودش را نمایش بدهد نشان بدهد، نباید اجازه بدهد من ذهنی دست آورده‌ایش را غصب کند، هوشیارانه، پدر و مادرها می‌توانند به بچه‌هایشان یاد بدهند، که پسر، دختر من ذهنی این است و من ذهنی محصول شکوفایی تو را غصب خواهد کرد، و اگر اینطور بشود فقط او به نفع خودش از اینها سوءاستفاده خواهد کرد، شما مواظب باش، با دست آورده‌های مادی هم هویت نشو، و بر اساس آنها پز نده و از دیگران برتر نباش، برتر نیا، بله؟ این را هم خواندیم، پس سفره خدا هستیم. هر کسی می‌گوید سفره خدا کو؟ خودش را دارد رسوا می‌کند، یعنی توی ذهن است. شما نگویید، شما اگر سفره خدا را نمی‌بینید، بگویید صبر می‌کنم،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن نشان علت است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

آید از جانان، جزای آنصتوا

آنصتوا پذیر تا بر جان تو

خاموش باش را پذیر، تا پاداش آنصتوا را بگیری که خدا بر اثر صبر و خاموشی تو رحمت خودش را به تو می‌دهد، و تو می‌فهمی سر سفره کی هستی، مهمان کی هستی، تابحال اشتباه کردی، درست است؟ اما شاید بهترین



بیت‌ها در مورد برگشت، یک جورهایی به آن در واقع ندای ارجعی مربوط می‌شود، که مولانا از قرآن گرفته که چندین بار خوانده‌ام و این را هم به صورت همان ارجعی یا به صورتهای مختلف می‌آورد اجاره بدهید ابیاتش را برایتان بخوانم، تند تند بسیار ساده هستند.

پس راجع به این صحبت می‌کنیم که انسان می‌رود بصورت هوشیاری به جهان باید برگردد، و از موقعی که می‌آید به این جهان پس از چند سال، فرصت است که برگردد، لازم نیست به چهل سالگی برسد، به سی سالگی برسد، شصت سالگی برسد

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم

عزم رجوع می‌کنم رخت به چرخ می‌برم

به هر انسانی در هر سنی در هر وضعیتی این را می‌گوید، می‌گوید از آن جهان نامه رسید که باید مراجعت کنم، در چه سنی؟ در هر سنی، و من هوشیارانه عزم اراده‌ی رجوع می‌کنم، یعنی برمی‌گردم، رخت و پختم را یعنی خودم را هوشیاری‌ام را، می‌برم به فضای یکتایی، به آسمان می‌برم، درست است؟ رخت یعنی همه چیزم را، قدیم رخت و پخت به تمام وسایل خانه می‌گفتند، تمام وجودم را می‌برم به فضای یکتایی

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

گفت که ارجعی شنو باز به شهر خویش رو

گفتم تا بیامدم دلشده و مسافرم

می‌گوید به من گفت که ندای برگرد را بشنو، این ندای ارجعی، حالا دیگر آیه‌های آن را خواندم برایتان، فقط همین ارجعی را بدانید، ارجعی یعنی هر لحظه از خدا، ندا می‌رسد که برگرد بسوی من، یعنی حرکت برگشت را شروع کن، ولی حواس ما به هم هویت شدگی‌ها است، نمی‌شنویم. به من گفت که ارجعی را بشنو، دوباره به همان شهری رو که اول بودی، یعنی فضای یکتایی. من گفتم از زمانی که آمده‌ام به این جهان دلشده یعنی عاشق و مسافر بوده‌ام، ولی ما نبوده‌ایم، ما نمی‌دانیم که ما نباید من ذهنی باشیم، بلکه دل ما را یکی دیگر برده. دل‌مان در اصل هوشیاری است، و باید مسافر باشیم.



مسافر باشیم یعنی هر کسی در هر وضعیتی در این جهان است باید رو کند به او یعنی به خدا پس رو به جهان نکند و این کار یعنی فضاگشایی، و این فضای گشوده شده او را هدایت کند، بصورت هوشیاری، هوشیارانه و بصورت مسافر بسوی آن طرف، از دنیا با آن طرف، آن طرف را نمی‌شود با ذهن تجسم کرد. ولی ابیات بسیار گویا هستند. پس از وقتی که آمدیم ما می‌توانستیم برگردیم. یعنی از ده سالگی، دوازده سالگی، پانزده سالگی بیست سالگی، سی سالگی چهل سالگی پنجاه سالگی، لازم نیست که ما تا پاییز زندگی مان صبر کنیم بگوییم من دیگر انگار پیر می‌شوم، وقتی ضعیف شدم نشان این است که من باید برگردم، به زودی برمی‌گردم، بنابراین پایین هم می‌گوید، می‌گوید حضرت رسول فرموده قبل از اینکه بمیرید، یعنی این تن متلاشی بشود بمیرید نسبت به من ذهنی یعنی برگردید، هر کسی قبل از مردن هوشیارانه باید به آغوش زندگی برگردد، اگر برنگردد اشتباه کرده این ساده شده‌اش است، بله ببینید می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲

اَذْكُرُوا اللَّهَ كَرِهُوا لِهَيْبَتِهِ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ أَلَيْسَ اللَّهُ بِذَكُورٍ عَظِيمًا

اِرْجِعِي بَرِّئَايَ هَرِ قَلَّاشِ نَيْسَتِ

اِذْكُرَالله یعنی ذکر خدا، ذکر خدا یعنی نه اینکه بنشیننی با ذهن بگویی الله الله الله، نه، ذکر خدا یعنی به فاصله بین دو تا فکر زنده بشوی، هر موقع ما می‌آییم به این لحظه و به بینهایت او یا به عمق زیاد زنده می‌شویم الان فکر است، فاصله بین دو فکر خالی است، عدم است زندگی است، که ما می‌بندیم معمولاً و بعد فکر است. اگر از یکی به فکر دیگر نپریم، و از آن فکر هم به فکر دیگر نپریم، دو تا فکر را از هم جدا کنیم، شکافش، فاصله‌اش خداست، زندگی است، هوشیاری است، اصل ماست. هر کسی به آن زنده بشود این آدم معنوی است، آدمی است که فهمیده چکار بکند.

ولی می‌گوید ذکر خدا کار یک آدم بی سر و پا نیست، منظور از بی سر و پا و قلاش، قلاش به معنی کلاه بردار، و منظور از کلاه بردار و دروغگو، و بی کاره همه اینها به این قلاش می‌خورد. هر دو یعنی من ذهنی. کسی که به فکر هم هویت شدگی هاست، و نام و ننگ است، این آدم حالا در اینجا می‌گوید، اوباش، ذکر خدا نمی‌کند، به خدا زنده نمی‌شود. پس باید به خدا زنده بشوی موقعی که به خدا زنده می‌شوی، آن زنده شدگی در آن لحظه، آن هوشیاری ندای اِرْجِعِي را می‌شنود. کسی که فاصله دو تا فکر را می‌بندد، و همه‌اش به فکر هم هویت شدگی هاست، هم قلاش است هم اوباش است، بنابراین نه ذکر خدا می‌کند نه اِرْجِعِي را می‌شنود.



کما اینکه خیلی از ما انسانها، برای اولین بار می‌گوییم که باید حرکت برگشت را انجام داد، کدام برگشت؟ ما می‌گوییم که بهتر از همه بشویم، برگشت چیست؟ پس لحظه به لحظه خدا ما را صدا می‌کند بسوی من برگرد و این کار با زنده شدن به او صورت می‌گیرد و این آیه قرآن هم می‌گوید:

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا »

« ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید. »

این همان اذکرالله است که بالا گفت ذکر خدا، کار هر اوباش نیست، و اینکه کسی به ارجعی توجه داشته باشد بشنود لحظه به لحظه بخواهد برگردد، این باید انسان متعالی باید و کار هر من ذهنی قلاش نیست. دوباره می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶۲

ارجعی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نور آفتاب همان است که ما می‌گوییم امتداد خدا هستیم، امتداد هوشیاری هستیم، امتداد هوشیاری که ما هستیم ما یک جایی، حالا به دلیل اینکه زندگی مان شاید دیگر کار نمی‌کند، می‌بینیم توسعه و پیشرفت و خودنمایی و خودمان را و اموالمان را دوستانمان را و همسرمان را بچه هایمان را به رخ مردم کشیدیم، دیدیم فایده ندارد به ما هم انرژی نمی‌دهد، بفهمیم که اشتباه کردیم. یا درد آنقدر بشود که درد ما را وادار کند، که امتداد خدا، نور آفتاب، توجه کنید خدا را به آفتاب تشبیه می‌کند ما را به نورش، و یک جایی ما ندای برگرد را می‌شنویم، فوراً به خورشیدمان برمی‌گردیم، به اصل خودمان برمی‌گردیم، یعنی از من ذهنی خارج می‌شویم.

در غزل من ذهنی را به یک خانه تشبیه می‌کند و درواقع خورشید را یا بیرون آن را به بام، بام خانه، بام جایی است که توی خانه نیست و بام جای است که، بله دیگر جهان نمی‌تواند به اصطلاح به ما نیروی جاذبه وارد کند، و ما را بکشد، برای اینکه در ما هم هویت شدگی نیست، مشخص هست بیت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۶۹

طبل باز من ندای ارجعی حق گواه من به رغم مدعی

می‌دانید که باز یا عقاب بگیریم، دو جور طبل می‌زدند، یکی بلند می‌شد می‌رفت شکار، یکی می‌زدند برمی‌گشت، و معمولاً که شاه ها و باز هایشان می‌رفتند به شکار. و می‌گویند که ما هوشیاری هستیم بصورت باز، باز در اینجا به



معنی عقاب هست، بله، از ساعد شاه جهان یعنی خدا پرواز کرده‌ایم و الان که آمده‌ایم به این جهان، دارند طبل برگشت را می‌زنند، و ما باید برگردیم. آیا باید موقع مردن برگردیم؟ نه همین بالا خواندیم گفت از وقتی که آمده‌ام مسافرم و دلشده‌ام، اصلا این محبت ما و عشق ما به چیزهای این جهانی در واقع مصنوعی شده و پلاستیکی شده عشق اصلی ما به زندگی است، به اصل مان است، ما به زور خودمان را به جهان چسباندیم، با یک خورده هوشیاری و فضاگشایی درون و حس شادی اصیل زندگی و آرامش اصیل زندگی و برکات زندگی ما از جهان می‌کنیم، پس طبل باز من چیست؟ ندای برگشت است.

می‌گوید این ندا که بصورت‌های مختلف می‌آید این طبل باز من است، دارند می‌زنند که من به آن برگردم. و می‌گوید من خدا را گواه می‌گیرم شاهد می‌گیرم که هم برگشت من حقیقت است، هم این طبل، هم این ارجعی، برعکس ادعای من ذهنی ما، یعنی مدعی، مدعی من ذهنی است. پس برعکس ادعای من ذهنی‌ام، یا من های ذهنی دیگر خدا شاهد است که این حقیقت است که من باید برگردم قبل از مردن، بسوی او و این لحظه ندای ارجعی یعنی برگرد بسوی من بصوت طبل زده می‌شود. خوب شما می‌شنوید؟ اگر شما نمی‌شنوید مشغول در ذهن هستید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹۸

از آن سلطان و شاهنشاه شیرین

ندای ارجعی آخر شنیدی

بالاخره برخی از ما الان داریم می‌شنویم، آخر یعنی سرانجام، پس از این همه زحمت، تقلا، جان کندن، بالاخره یک کسی متوجه می‌شود که آن کارهایی که کرده اشتباه بوده، و می‌خواست با من ذهنی جهان را تغییر بدهد و خوشبخت بشود، آن غلط بوده. اول برگرد، یعنی حرکت مفید اولیه ما این نیست که من ذهنی را گسترش بدهیم و هم هویت شدگی‌ها را به خودمان اضافه کنیم، بعدا که ثروتمند شدیم همه چیز به دست آوردیم، بیاییم بگوییم حالا می‌خواهیم فرمان ارجعی را رعایت کنیم، این غلط است.

شما نباید بگذارید بعنوان یک جوان محصول رشد شما را که در اثر برکت خداست، من ذهنی تان غارت کند، سوءاستفاده کند برای اینکه یکی از دیدهایتان این است که من باید اینها را به دست بیاورم، تا زندگی‌ام درست بشود، این حرفها این ارجعی و اینها به درد من نمی‌خورد، تا حالا سنم رسید به پنجاه، شصت، آن موقع می‌آییم می‌نشینیم چیزهای عرفانی می‌خوانیم، این درست نیست. اینقدر درد ایجاد می‌کنید، اینقدر مسأله ایجاد می‌کنید و اینقدر گرفتار می‌شوید که نمی‌توانید از پیچ و تاب این مسائل بیرون بیایید، من این پدیده متأسفانه می‌بینم،



مثلا یک کسی می گوید که فرکانس برنامه تان چیست؟ چند سالش است؟ سی سالش، چرا می خواهید؟ چون مادر شصت ساله ام می خواهد برنامه را تماشا کند، شما چی؟ من نه، من که احتیاج ندارم، تو احتیاج داری اتفاقا، با دو تا بچه با خانم با شوهر تو احتیاج داری در این سن، که زندگی ات را درست بنا کنی، مثل ما اشتباه نکنی، نه اینکه اشتباهات را دیگر به کمال رساندی، و دردها را به ته رساندی، و دیگر از آن بیشتر نمی شود، مثل ما بیایی در زمستان ببینی که همه چیز دارد متلاشی می شود، و همه چیز ضعیف می شود، خوب بعد به زور بفهمی که انگار واقعا زمستانی وجود دارد، ما هم تشریف خواهیم برد، مثل اینکه مولانا هم گفته ارجعی، یعنی قبل از اینکه بمیری باید برگردی، ما هم به فکر برگشت هستیم، ولی خوب این همه مسائل را چجوری حل کنم؟ این همه دردها را چکار کنم؟ این همه من از همسر رنجیدم بچه ام رنجیدم، از دوستانم رنجیدم از همه رنجیدم، از وضعیتها رنجیدم، از پیچ و تاب این دردها چجوری بیرون بیایم؟ خوب، نکن این کار را. این من ذهنی از روز اول غارت می کند سوءاستفاده می کند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹۸

ندای ارجعی آخر شنیدی از آن سلطان و شاهنشاه شیرین

سلطان و شاهنشاه شیرین خداست، معنا مشخص است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹۹

در این ویرانه جغدانند ساکن چه مسکن ساختی ای باز مسکین

ویرانه این جهان است که ذهن به ما نشان می دهد، ویرانه ذهن هم هویت شده است، که به نظر ما آباد است، البته خدا هم به این هم هویت شدگی های ما حمله می کند، به زودی آن چیزی که فکر می کردیم آباد است و پارک قشنگ است، تبدیل می شود به ویرانه. اولین چیزی که من ذهنی حمله می کند رابطه همین زن و مرد است در خانواده. این قضیه زن و شوهری و دنبال خوشبختی رفتن در خانواده به وسیله من ذهنی واقعا یک توهم بزرگی است. یک خواب و خیال است که اصلا هیچ موقع نمی شود به آن رسید. طولی نمی کشد که این رابطه تلخ می کشد. معنایش این است که یکی از راههای گفتن است. گفت چی؟ ترا ساقی جان گوید.



دو نفر که با هم زندگی می‌کنند، خدا به اینها چطوری می‌گوید. یک راهش این است. یک راهش این، به وسیله عرفا و اینها، بزرگان دارند می‌گویند. ما که گوش نمی‌کنیم. وقتی گوش نمی‌دهیم درد می‌آید. شما هم می‌گویید من می‌خواهم با همسرم رابطه‌ام خوب باشد. پس چرا نمی‌شود؟ پس چکار کنم بشود؟ با دو تا بچه و همسر من می‌خواهم خوشبخت باشم. کی هست که نباشد، کی هست نخواهد؟ همه می‌خواهند. ولی یک جایی متوجه می‌شویم که با من ذهنی نمی‌شد و نمی‌شود. و می‌گوییم که در این ویرانه ذهن و هم‌هویت شدگی‌ها من‌های ذهنی ساکن‌اند.

من الان باز هم من می‌توانم برگردم بیرم بروم، و اگر در این ذهن پهلوی جغدها بمانم، یعنی من‌های ذهنی بمانم، زندگی نخواهد داشت. آیا یک کسی که هشیارانه برمی‌گردد به فضای یکتایی و در آنجا زندگی می‌کند مردم می‌توانند آسیب بزنند؟ نه. او واکنش نشان نمی‌دهد. او درد ایجاد نمی‌کند. اتفاقاً یکی از پیغامهای غزل همین است. می‌گوید تو که جانت پخته شده، دیگر به نپخته نجسب. نپخته را نگیر. شرابی را که از بیرون می‌آید شراب مخوان. آن حرام است.

یک شراب برای ما حرام است. آن چیزی که از جهان می‌آید مثل تایید و توجه. توجه می‌کنید در این گفتگوها اصلاً منظور ما از شراب، ویسکی و ودکا و این چیزها نیست که. منظور از شراب، از جهان می‌آید، حالت مست کنندگی شرابه‌های این جهانی است، مثل غرور، مثل تکبر، مثل حس بزرگ منشی، من رئیسیم، شما زیر دست من هستید، من می‌گویم شما عمل می‌کنید، یا مثلاً توجه، تایید و اینها. بله این بیت را خواندیم تا حالا. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطابِ ارجعی را بشنوید

این خطاب ارجعی یا ندای ارجعی که به سوی من برگرد را که از طرف خدا می‌آید چرا نمی‌شنویم؟ برای اینکه فکر ما و پنج حس ما اینها که با هم کار می‌کنند، اینها تمرکز روی هم‌هویت شدگی‌ها دارند. شما به خودتان نگاه کنید خواهید دید که فکرهایتان همیشه روی یک هم‌هویت شدگی می‌نشیند. می‌خواهد آن را زیاد کند. می‌خواهد یک چیز بد را از شما کم کند که مبدا پیش مردم بد دیده شوید. پس می‌گوید پنج تا حس را که می‌بیند می‌شنود و ذهن را خاموش کنی، این کار به چه صورت، صورت می‌گیرد؟ با تسلیم.



هر موقع ما یک اتفاقی می‌افتد، این اتفاق در ذهن ما می‌افتد و یا بیرون می‌افتد ذهن ما نشان می‌دهد. یک اتفاقی است که الان می‌افتد، مثلا ذهن شما از بیست سال پیش می‌آورد، آن را به شما نشان می‌دهد، شما بدون اینکه به طور ذهنی ارزیابی کنید این خوب است یا بد است، می‌پذیرید. وقتی می‌پذیرید بدون قید و شرط قبل از رفتن به فکر، قبل از قضاوت یک فضایی اطراف این اتفاق در این لحظه باز می‌شود، آن فضا یعنی شما جدا می‌شوید. شما می‌بینید اتفاق را می‌بینید. وقتی اتفاق را می‌بینید اتفاق شما را نمی‌تواند بکشد به خودش. یعنی با اتفاق دیگر هم‌هویت نیستید.

وقتی با اتفاق هم‌هویت نیستید در این لحظه، از جنس خدا هستید. از جنس اصل خودتان هستید. برای همین می‌گوییم که تسلیم شما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند. از جنس اصل‌تان می‌کند. اصل‌تان ندای برگشت را می‌شنود. چطوری می‌شنود؟ ما به اصل‌مان در این لحظه زنده شویم، می‌بینیم که میل دارد آنور برود، میل ندارد به سوی جهان برود.

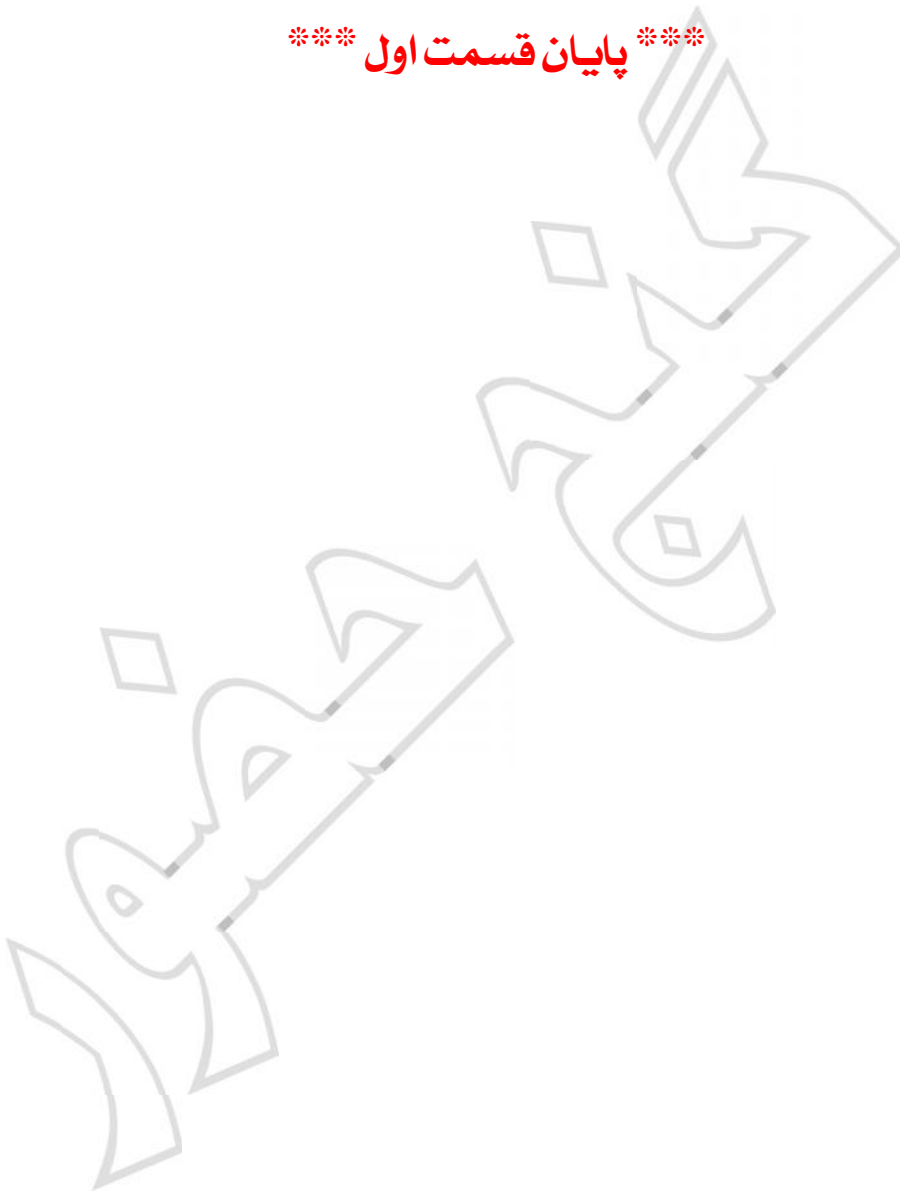
شما تسلیم شوید، امتحان کنید. تسلیم واقعی باید بشوید، نه با ذهن. این درست نیست که بگویید این اتفاق افتاده. شهبازی گفته بپذیرید، خوب من می‌پذیرم. در ضمن ارزیابی کردم، آن اتفاق مهمی نیست، این را می‌شود پذیرفت. این پذیرش با ذهن است، بعد از قضاوت است، بعد از خوب و بد کردن است. قبل از قضاوت، قبل از خوب و بد کردن بپذیرید بگذارید فضا باز شود. آن موقع خواهید دید که ذهن ساکت شده، اینجا یک فضای باز شده شما از جنس آن هستید و این فضا میل ندارد به جهان برود، میل ندارد به چیزی جذب بشود و در ضمن این فضا را جهان نمی‌تواند جذب کند برای اینکه ذهن خاموش است.

و شما ندا به فارسی نمی‌شنوید یا به انگلیسی، به صورت کشش می‌شنوید. می‌بینید دارید کشیده می‌شوید به یک سوئی که آن سو بی‌سو است و جهان نیست. پس خطاب ارجعی را هشیاری شما می‌شنود، نه من ذهنی شما. من ذهنی جلوی شنیدن آن را می‌گیرد. تا زمانی که من ذهنی وجود دارد، نمی‌توانی بشنوی. من ذهنی بنا به تعریف کر شدن به خطاب ارجعی است. چون من ذهنی به جهان وابسته است، به حس‌ها، آن چیزی که می‌بیند، می‌شنود و درباره‌اش فکر می‌کند و هشیاری به آن حس هویت تزریق می‌تواند بکند، با آن می‌تواند همانیده شود، بگوید من تو هستم، تشکیل می‌شود و بر اساس جدایی. به محض اینکه ما جسم شدیم، جسم از همه جسم‌ها و از



خدا و همه چیز جدا می‌شود. پس من ذهنی بر اساس هم‌هویت شدگی و جدایی تشکیل می‌شود، و خطاب ارجعی را نمی‌شنود. برای همین ما تا حالا هیچ حسی از حرکت برگشت نداشتیم.

***** پایان قسمت اول *****





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۶

دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد دل من از جنون نمی‌خسبد

موقعی که ما فضا را باز می‌کنیم، ما تبدیل به هشیاری می‌شویم، به خون زندگی می‌شویم و این خون نمی‌خواهد و در این حالت وقتی فضا را باز کرده‌ایم دل ما، مرکز ما دیگر آن مرکز سابق نیست که من ذهنی بود، مجنون شده، عاشق شده و قرار ندارد که به سوی خدا برگردد. پس دل من از جنون نمی‌خسبد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۷

هین خمش کن به اصل راجع شو دیده راجعون نمی‌خسبد

آگاه باش و ذهن را خاموش کن. ذهن با تسلیم خاموش می‌شود. به اصل برگرد. به اصل خودت برگرد. یک معادل به اصل خودت برگرد، که عکسش است، خروج از ذهن است. خروج از ذهن و وارد شدن به فضای یکتایی، به اصل راجع شو یعنی همان هشیاری شو که از اول بودی، تماما. یعنی همه وجودت را از هم‌هویت شدگی‌ها بکن. بگذار این هشیاری‌ها که تزریق شده به چیزها بیرون بیاید و وقتی بیرون بیاید، دل تو بینهایت می‌شود. به اصل راجع شو یعنی همان بینهایتی شو، همان جنسی بشو، همان جنس خدا بشو که از اول بودی، این با خاموش کردن ذهن به دست می‌آید. و چشم برگردندگان، آنهایی که می‌خواهند برگردند نمی‌خواهد. این بیت نشان می‌دهد که شما اگر این مطالب را متوجه می‌شوید و می‌خواهید عمل کنید، لحظه به لحظه باید تسلیم بشوید که این چشم شما، چشم هشیاری شما دوباره نرود در ذهن بخوابد. و در غزل هم داریم می‌گویید که:

برو ای راه زه پیما بدان خورشید جان افزا. راه زه پیما همین هشیاری است. اصل ما است. موقع تسلیم می‌تواند راه را برود یا برگردد به اصل. اگر ما به اصل خودمان برگردیم، باید بیاییم به این لحظه، در این لحظه بینهایت بشویم و از زمانی که این مطلب را درک کرده‌ایم چشم ما نباید بخوابد دیگر. نمی‌شود ما برویم دوباره در ذهن هم‌هویت شدگی‌ها بخوابیم و بگوییم که ما داریم به اصل مان راجع می‌شویم. به اصل مان داریم برمی‌گردیم.

هر کسی که از جنس راجعون باشد، یعنی برگردنده باشد، دیده یا چشم هشیاریش نباید بخوابد. یعنی هشیاری به انتخاب شما و اراده آزاد شما دیگر نمی‌رود بچسبد به چیزهای ذهنی و به آن هویت تزریق کند و به تله بیفتد، به خواب آن برود. مثلا نمی‌رنجد. کارهایی نمی‌کند که برنجد. رنجش جدید، خشم جدید، ترس جدید، کینه جدید



ایجاد نمی‌کند. ما می‌دانیم با هر کس یا هر چیزی هم‌هویت شویم، ترس آن بعدا به ما چیره خواهد شد. خشم آن، انتظارات از آن، گرفتن زندگی از آن، به وجود خواهد آمد و ما را بیچاره خواهد کرد. مشخص است. داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به این صحبت می‌کنیم که، گفت که خدا به تو می‌گوید، می‌خواهیم ببینیم چطوری می‌گوید؟ گفته که یک جام شگرفی اینجا هست، بخاطر خودنمایی و نام نیک و شهرت و آوازه و اینها تو آن جام را در مجلس من از دست نده. و ما متوجه شدیم که مجلس، مجلس او است و مجلس من ذهنی نیست و ما نباید سر سفره من ذهنی بیشتر از این بنشینیم. و الان داریم به جنبه‌های مختلف این موضوع نگاه می‌کنیم که در این بیت گفت دیده راجعون نمی‌خسبد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶

پس عدمِ گردمِ چون ارغنون گویدم انا الیه راجعون

یکی دیگر از آن پیغام‌هایی که زیاد تکرار می‌شود در مورد برگشت که چیزی شبیه ارجعی است، برگشت هشیارانه، که امروز خواندیم در هر سنی می‌تواند صورت بگیرد، و هر چه زودتر بهتر، این است که ما باید به سوی او برگردیم، به او برگردیم قبل از مردن و همین طور که قبلا هم دیده‌ایم به هم‌هویت شدگی‌های ما آسیب خواهد رسید. مولانا با استفاده از آیه قرآن که می‌گوید به هم‌هویت شدگی‌هایتان آسیب خواهد رسید، یعنی مصیبت وارد خواهد شد. هر مصیبتی که وارد می‌شود، معنایش این هست که شما باید به سوی من برگردید، همین الان. معنای هر مصیبت این است. بله.

پس عدمِ گردم، عدم. عدم شدن یعنی فضا را باز کردن و از جنس فضای خالی شدن به جای جسم. و این کار با تسلیم صورت می‌گیرد. وقتی ما فضا را در اطراف اتفاق این لحظه می‌گشاییم، فضای گشوده شده عدم است و عدم مانند ساز به گوش خودش می‌گوید که ما از جنس خدا هستیم و در حالی که در این جسم زندگی می‌کنیم در هر سنی باید به سوی او برگردیم. نه پس از مردن.

یادمان باشد که الان باز هم خواهیم خواند، می‌گوید حضرت رسول فرمود قبل از مردن بمیرید. شما نباید بگذارید که بمیرید تا به سوی او برگردید. قبل از مردن به صورت هشیاری باید به سوی او برگردید، بعد بمیرید. چاره‌ای نداریم. باید بمیریم. یعنی قبل از مردن به من ذهنی بمیریم تا به او زنده شویم. این را هم بخوانم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۱

صورت از بی صورتی آمد برون باز شد که انا الیه راجعون

این قضیه صورت، یعنی فرم، این صورت است، فکر صورت است، هیجان صورت است، جان حیوانی صورت است، این صورت از کجا برمی خیزد؟ از عدم، از بی صورتی. شما می بینید که ما از ثانیه صفر می آییم بیرون از شکم مادرمان. خوب قبل از اینکه حتی از شکم مادرمان بیاییم بیرون، هشیاری به طور معجزه آسا ما را در شکم مادرمان می سازد. همه چیز را می سازد. هشیاری می سازد. یعنی همان هشیاری که هستیم، ما هستیم، آن خودش جسمش را می سازد. بعد از شکم مادر می آید بیرون. بعد همان هشیاری در حالی که چهار بعد را دارد گسترش می دهد می رود به ذهن، من ذهنی را می سازد.

پس از اینکه من ذهنی را می سازد، اگر ما با اراده خودمان دخالت نکنیم، من ذهنی را متلاشی می کند از توی آن می آید بیرون. دخالت بیش از حد ما و غلط بودن آموزشهای ما و کم بودن آموزشهای معنوی واقعی سبب شده ما بیراهه برویم، ما در کار هشیاری دخالت کنیم. درست مثل اینکه یک نفر مرتب موی دماغ خانم حامله می شود. خانم حامله را می آید مثلاً غذاهای بد می دهد، چه می دانم مشروب الکی می دهد، یا حرفهای بد می زند، خشمگین می کند. خوب من حامله هستم، من باید ریلکس باشم، آرامش داشته باشم.

ما هم در متلاشی شدن من ذهنی دخالت می کنیم، نمی گذاریم. چرا؟ جامعه به ما یاد داده مقایسه کن. برتر باید از آب دربیایی، ولو دروغین. من ذهنی دروغین را به همه بفروش. یک تصویر ذهنی بساز، بر اساس آن هم تصویر ذهنی برای مردم بساز، این تصویر ذهنی را با تصاویر ذهنی مقایسه کن. اولاً که باید دروغ هم شده برتر از آب دربیایی به هر صورتی. ثانیاً باید به آنها ثابت کنی که تو من ذهنی بهتر از آنها داری. برای اینکه اقلامی که تو داری بهتر از آنها است. آقا این هم شد کار؟ غلط است این. این دخالت در کار هشیاری است.

نباید ما به این پختگی در هفتاد سالگی برسیم که در هفتاد سالگی واقعا آدم متوجه می شود که بابا این تن من ضعیف شده و روز به روز هم ضعیف تر می شود. من مثل اینکه می خواهم تشریف ببرم. امکان دارد من بمیرم. بعد یک دفعه یادش می افتد که بابا مولانا از قرآن استفاده کرده گفته که قبل از اینکه این صورت که از بی صورتی بیرون آمده، یعنی از فضای یکتایی پا شده و دوباره برمی گردد آنجا.



مثلا فکرهاى ما از فضاى يکتايى بر مى خيزد. هر صدايى از سکوت بر مى خيزد و دوباره سکوت آن را مى بلعد. هر فرم از سکون و سکوت بيرون مى آيد و سکون و سکوت آن را مى بلعد. باز شد يعنى باز رفت. پس ما اين پختگى را نبايد در هفتاد سالگى بدست بياوريم که حالا که مثل اينکه ما بايد برويم، پس به اين منظور از زندگى ما چى بوده، بعد يادمان افتاد که قبل از مردن بميريد. پس من بايد زودى نسبت به من ذهنى بميرم. خوب حالا چطورى بميرم نسبت به من ذهنى، خيلى دير شده. به دست و پا بيفتد.

چرا؟ براى اينکه جامعه ما را منحرف کرده. هيچ کس تا حالا به ما نگفته که بابا تا آخر عمر آدم گسترش پيدا نمى کند. شما نگاه کن به طبيعتت. اين بدن رشد مى کند، بهار دارد، تابستان دارد، پاييز دارد، زمستان دارد، مگر نمى بينى همه دارند مى روند. تو هم آنطورى هستى. پس منظور از اين کار چى بوده؟ هشيارى براى چى اين بدن را ساخت که اين چهار فصل را به وجود بياورد، براى اين بوده که قبل از اينکه چهار فصل تمام بشود، هشيارانه به سوى او برگردد. درست است؟ پس صورت از بى صورتى بيرون مى آيد، بعد مى رود که ما همه از او هستيم و به سوى او بر مى گرديم و منظور اين آيه هست. اين آيه مهم است و بايد اعمال بشود به اينکه خدا به ما مى گويد که خيلى زود بايد برگردى، اين جام شگرف را از دست ندهى.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آيه ۱۵۶

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: ما از آن خدا هستيم و به او باز مى گرديم.

اين آيه باز هم نشان مى دهد ريب المنون را. يعنى خدا با وارد کردن مصيبت به ما که من ذهنى مى گويد مصيبت است و مصيبت حمله به هم هويت شدگى ها است. به ما مى گويد که شما هم جنس من هستى، همين الان هشيارانه بايد به سوى من برگرديد، ندای برگشت مرا بشنو. بله دوباره پس از اين وارد شدن مصيبت ها به هم هويت شدگى ما، من ريب المنون را يادتان مى آورم.

چرا اين ابیات را هی من تکرار می کنم؟ برای اینکه تمام این ابیات را یکجا شما به صورت چراغ با خودتان اینقدر بخوانید که این چراغها هر چه بیشتر می خوانید، نورش بیشتر می شود. و وقتی این صدمات می آید، شما بدتر در ذهن مستحکم نمی شوید، شکایت نمی کنید. در بيت قبل گفت که يا آيه قبل گفت که وقتى مصيبت به شما وارد می شود، نيابيد شکایت کنید. بلکه بيايد بگويد که اين مصيبت براى اين آمده، براى اين هم هويت شدگى را من



از دست دادم، برای این تلخ هستم، برای اینکه همین الان باید به سوی او برگردم، ما از جنس او هستیم، باید هشیارانه تا زمانی که نمردم، به سوی او برگردم. و در مورد من ذهنی اینطوری می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اگر چه زوبع و استاد جمله‌ست چه داند حیلہ ریبُ المُنون را

بنابراین این من ذهنی روباه است، حیلہ‌گر است و استاد همه است در ذهن، اما تدبیرهای خدا را که آسیب می‌رساند به هم‌هویت شدگی‌های ما را نمی‌داند. دوباره ریب المنون یعنی اتفاقات ناگوار که برای ما می‌افتد، یک جور گفتن خداست که شما بخاطر ننگ و نام جام شگرف را از دست ندهید. یعنی انتخابی نیست که ما بگوییم خیلی خوب، خدایا من این جام را نمی‌خواهم. من همین با این من ذهنی می‌خواهم زندگی بکنم. این انتخاب برای ما وجود ندارد. پس از مدتی که در این جهان زندگی کردیم، باید هشیارانه به سوی زندگی برگردیم و من ذهنی را رها کنیم. وگرنه اتفاقات ناگوار پیغام خدا را به ما خواهد رساند، اگر گوش ندهیم. بله، این هم بیتی بود که خوانده‌ایم، در برنامه ۶۱۱، در برنامه معروف ۶۱۱ که خیلی‌ها علاقمند شدند به آن:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیہ

تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریبُ المُنون

بله، می‌گوید که هر انسانی که می‌آید من ذهنی تشکیل می‌دهد، ریشه ندارد، مثل ابر است. برای اینکه به محض اینکه هم‌هویت شد و تصویر ذهنی ایجاد کرد، تصویر ذهنی قطع می‌شود، بنابراین تنها راه ایجاد ارزش که من چقدر ارزش دارم، ریشه‌داری و ارتباط با زندگی نیست، بلکه مقایسه است، مقایسه با دیگران. مقایسه با دیگران ما را بی‌ریشه می‌کند و دروغین می‌کند و به درد وامی‌دارد. مخصوصاً سبب حسادت می‌شود. پس می‌گوید مانند درخت سدره بیخ آور، یعنی ریشه‌دار شو. چه اندازه؟ بینهایت.

درخت سدره بینهایت ریشه دارد. پس شاید درخت سدره نماد ریشه‌داری ما است، و شو از، یعنی بشو، تبدیل بشو به چیزی که شک ندارد. یعنی ما چاره‌ای نداریم وقتی رفتیم بی‌ریشه شدیم، من ذهنی تشکیل دادیم، این



من ذهنی را، هم‌هویت شدگی‌ها را رها کنیم، برگردیم در این لحظه ریشه بینهایت داشته باشیم، یقین داشته باشیم، بنابراین از شک بیرون بیاییم. و در این حالت مولانا انسان را، این تشبیه است فقط، انسان را و خردمندی انسان را و اینکه آدم به خرد کل وصل می‌شود، آن خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند، و آن برکاتی که از انسان صادر خواهد شد، این را به قرآن تشبیه می‌کند. می‌گوید، پس هر کسی یک قرآن نامرئی است. این فقط تشبیه است، تشبیه است. برای اینکه از نظر او چون آن کتاب بااحترام است، می‌گوید که این خردمندی شما شبیه آن است. در این نمی‌شود شک کرد.

اگر کسی شک دارد و یقین ندارد، حتما در ذهن است، حتما ریشه ندارد، حتما مثل ابر است، و من ذهنی دارد. و یک چنین آدمی چون هم‌هویت شدگی دارد، از دم حوادث ناگوار که دست او نیست، دست قضاست، بارها هم خواندیم این را، همه اتفاقات ناگوار دست قضا و قدر است، کن فیکون است و کسی که دم او را می‌بندد و دم من ذهنی را استنشاق می‌کند، این آدم در معرض آفات الهی است. اسمش ریب المنون است. پس یک راه گفتن اینکه تو باید این جام شگرف را بخوری، همین ریب المنون است.

اگر شما دچار حوادث ناگوار هستید و زندگی هم‌هویت شدگی‌های شما را آماج تیرهای خودش گرفته، به شما دارد می‌گوید که شما دنبال نام نیک هستید، مشهور شدن هستید، غرور هستید، خودنمایی هستید و از این جام شراب من، که برای خوردن این شما را آوردم به این جهان، غافل هستید. من این درد را می‌دهم به تو تا این پیغام ارجعی را بگیری. باید شروع کنی به سمت من آمدن. درست است؟ این بیت را هم هفته گذشته داشتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

حیلہ‌گر من ذهنی است. هر کدام از ما انسانها باید بدانیم که غیر از مردن به من ذهنی یعنی شناخت هم‌هویت شدگی‌ها و انداختن آنها و آزاد کردن خودمان، همان هویتی که تزریق کردیم، از این هم‌هویت شدگی‌ها به صورت هشیارانه، هیچ چیز دیگری را خدا نمی‌شنود. فقط اگر این کار را بکنیم توجه خدا جلب می‌شود. بقیه اینها که من خودم را مقایسه می‌کنم، هم‌هویت شدگی‌ها را زیاد می‌کنم، خودم را مقایسه می‌کنم با کسانی برتر از آب دربیایم، چقدر غرور دارم، اینها به درد خدا نمی‌خورد. برای اینکه با ضربان تکاملی ما همگام و هماهنگ نیست.



ما را خدا آورده به این جهان، پس از یک مدت کوتاهی، بکشد از این جهان بیرون و به خودش زنده کند و برکاتش از ما به جهان صادر کند. و ما حرکت رفت و برگشت هشیارانه داشته باشیم. یعنی برویم فضای یکتایی و هشیارانه برگردیم. ولی ما این کار را انجام نمی‌دهیم. ما در ذهن یعنی در این جهان ماندیم و تمام حواس ما به هر چه بیشتر بهتر است. وقتی هم خدا را می‌خواهیم از خدا هم خودش را نمی‌خواهیم. می‌گوییم همین هم‌هویت شدگی‌ها را زیاد کن که من بتوانم پز بدهم. این کارهای ما به درد زندگی نمی‌خورد. به درد خود ما هم نمی‌خورد. منتها ما چنان در غفلت هستیم که نمی‌فهمیم داریم وقت تلف می‌کنیم.

پس می‌گوید غیر از مردن به من ذهنی، هیچ تدبیر دیگری با خدای در نمی‌گیرد. یعنی روی خدا اثر نمی‌گذارد، توجه خدا را جلب نمی‌کند و کلمه حیل‌گر را به کار می‌برد به من ذهنی. چون من ذهنی نمی‌خواهد بمیرد. من ذهنی اگر بمیرد، دیگر من ذهنی وجود ندارد که. من ذهنی می‌میرد، ما به زندگی زنده می‌شویم. تا زمانی که من ذهنی بلند می‌شود می‌گوید من، ما به او زنده نمی‌شویم. بله این را هم بخوانم که شما بدانید که اینکه می‌گوید ساقی جان به ما می‌گوید، چطوری می‌گوید. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷

سِرِّ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ اَیْنِ بُودِ كَزِ پَسِ مُرْدَنِ، غَنِیْمَتِ هَا رَسِدِ

راز اینکه رسول فرموده، قبل از اینکه این بدن متلاشی بشود، یعنی به آخر زمستان عمرمان برسیم، باید بمیریم یعنی نسبت به من ذهنی بمیریم، این است که اگر نمیری این جام شگرف بدست نخواهد آمد. پس از مردن است که این غنائم، این برکات، این عشق، این زیبایی و هر چه که آنجا هست در اختیار شما قرار می‌گیرد. بله دوباره این بیت را هم می‌خوانم بدانید که تو را ساقی جان گوید، خدا به چه زبانهایی به ما می‌گوید.

یکی دیگر از زبانهای خدا فرمان تلخ است، فرمان مُر است که به تمام قوای خودش به قضا، به قانون قضا و عقل کل که ما را محاصره کرده می‌گوید که این شخص را یعنی انسان را که با ذهن هم‌هویت است، به زور بروید، پیش من بیاورید. تلخ خواهد شد؟ بله.

قبلا خواندم این را فقط بیتش را می‌خوانم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۳۷

سوی من آرید با فرمان مَر

آن شتریان سیاه را با شتر

ترا ساقی جان گوید به نظر خیلی زیبا می آید. خیلی قشنگ است، خیلی شیرین است، به شرطی که ما بشنویم. وقتی نمی شنویم، قضا و قدر، کن فیکون یعنی او می گوید بشو می شود، و طرح زندگی بر ضد ما عمل می کند. که ما را مجبور کند برگردیم. برای همین است که ریب المنون این همه حوادث ناگوار در زندگی ما اتفاق می افتد. اصلا خود همین رابطه زن و شوهر پر از من ذهنی ریب المنون است. رابطه ای که دائما از توش درد می آید، این رابطه به چه درد می خورد؟ این یک حادثه ناگوار است. چه می گوید این رابطه؟

می گوید من اشکال دارم. به هر دو نفر می گوید. همین را می گوید. می گوید این شتریانها را که سیاه هستند، فرض کن شتر حضور است، منتها ما سیاهیم برای اینکه من ذهنی داریم. می گوید برو بیاور اینجا. برو بیاور پیش من. یعنی خدا هر من ذهنی را ول نکرده به حال خودش که برو هر کاری می خواهی بکن. با فرمان مَر می برد به خودش و شما تجربه کرده اید.

این را هم بخوانم که گفت به محض اینکه ما می رویم ذهن و هم هویت می شویم، دچار قانون فناپذیری چیزها می شویم. همه چیز در این جهان از بین دارد می رود از جمله من ذهنی، برای اینکه من ذهنی چیز است، مگر هر چه زودتر انسان از من ذهنی پیاده شود و از جنس خدا شود و حالتهای از بین رفتن من ذهنی، ما به صورت من ذهنی و ترس و رنجش و دردهای دیگرش دوباره زبان دیگری است که خدا به ما می گوید ترا ساقی جان گوید. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲

چون نهای در وجه او هستی مجو

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جَزْ وَجْهٍ اَوْ

همه چیز روی به فنا می گذارد مگر ذات خدا. و تا وقتی که وجود خود را در هستی خدا فانی نکرده ای بقا و هستی نباید بخواهی.

این بیت خیلی مهم است و بیت بعدی که می خوانم. قانون خدا می گوید که هر چیزی نابود شدنی است غیر از جنس خدا. و ما جنس او هستیم. حالا که جنس او هستیم، از این قطار زودی پیاده شو. پس فناپذیر و از بین



رفتنی نشو. و وقتی در وجه او نیستی، یعنی از جنس او نیستی، چطوری از جنس او بشوی؟ با تسلیم. هر موقع تسلیم می‌شویم در آن لحظه از جنس او هستیم. آن لحظه ما فناپذیر نیستیم. دوباره جذب ذهن می‌شویم و می‌افتیم در این چرخه فناپذیری.

می‌گوید وقتی در وجه او، جنس او، از جنس او نیستی، تو هستی مجو. یعنی نگو وجود ندارم. مقایسه یعنی هستی داری. تا ما هستی نداشته باشیم که نمی‌توانیم با کس دیگری خودمان را مقایسه کنیم. من ذهنی در وجه خدا نیست و در جستجوی هستی است. برای اینکه ما دنبال راهها هستیم که خودمان را برتر نشان دهیم، چی را برتر نشان بدهیم؟ وجودمان را. حس وجودمان را. برای چی مولانا می‌گوید برای ننگ و نام. برای ننگ و نام باید یک وجودی باشد که ننگ یا نام داشته باشد. وجود نداشته باشد که ننگ و نام معنی ندارد که. ولی اگر ننگ و نام داشته باشی، وجود داشته باشی، تو در چرخه فناپذیری می‌روی که خدا این را نمی‌خواهد. می‌گوید تو از جنس من هستی. هر چه زودتر این جنس را هشیارانه باید به خودت بگیری. نمی‌شود هی فناپذیر باشی، فناپذیر، تا لب گور فناپذیر باشی. پس من نتوانستم، خدا می‌گوید، به منظورم برسم. منظور من این بود که تو برای مدت کوتاهی فناپذیر باشی، پس از مدت کوتاهی از این قطار پیاده بشوی، فناپذیر باشی هشیارانه. خوب کو؟ ما می‌گوییم من عبادت می‌کنم. عبادت تو به چه درد من می‌خورد؟ چکار می‌کنی؟ در من ذهنی عبادت کن. برای همین می‌گوید که غیر مردن هیچ فرهنگی دگر. یکی از فرهنگ‌های ما دعا می‌کنیم با من ذهنی، بعضی کارها را می‌کنیم، آن می‌گوید، اینها را خدا بهش توجه نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

و این حیلہ است. درست است؟ همه چیز روی به فنا می‌گذارد، مگر ذات خدای و تا وقتی که وجود خود را در هستی خدا فانی نکرده‌ای، بقا و هستی نباید بخواهی، توجه می‌کنید. وقتی به او زنده شدی، در اثر تسلیم این فضا گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، گشوده می‌شود و بینهایت می‌شود و ما از ذهن می‌آییم بیرون. حالا هستی بجوی. هستی بجوی که خودش است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۳

هر که اندر وجه ما باشد فنا کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جِزَا

می‌گوید هر کسی که در جنس ما فانی بشود، یعنی از جنس ما باشد، تبدیل به جنس ما بشود، از من ذهنی دربیاید و به ما تبدیل شود، این قانون فناپذیری در مورد او اجرا نخواهد شد. برای اینکه از جنس جسم نیست دیگر. پس ما آمدیم به این جهان قبل از اینکه بمیریم از جنس جسم نباشیم، از جنس بی‌فرمی باشیم، از جنس او باشیم، وقتی از جنس او شدیم، می‌توانیم هستی‌دار بشویم، هستی بجوییم.

پس حس فناپذیری و ترس و حتی بقیه دردها یک راهی است که زندگی به ما می‌گوید که تو را ساقی جان گوید جام شگرف را از دست نده به خاطر ننگ و نام. بله این هم ترجمه‌اش است:

هر کس و هر چه که در ذات ما فانی شود، مشمول این قاعده کلی قرار نمی‌گیرد که: همه چیز به نیستی می‌رود.

این همه که می‌ترسیم بخاطر اینکه می‌بینیم داریم به نیستی می‌رویم. ما می‌دانیم که خواهیم مرد. این تن خواهد مرد. عرض کردم وقتی آدم به زمستان می‌رسد مطمئن است که خواهد مرد. مثلاً من الان هفتاد و چهار سالم است، این برنامه را خوب فرض کنید که در پنجاه و چند سالگی شروع کردم، شما به برنامه‌های اول که نگاه می‌کنید، اصلاً شبیه، خیلی شبیه من نیست. یک چیزی تغییر کرده؟ چی تغییر کرده؟ جسم. جسم دارد پیر می‌شود و جسم فناپذیر است.

آیا در این جسم چیزی هست که فناپذیر است؟ بله. خداییت من، هشیاری. قبل از اینکه بمیرم، باید کاملاً از این جسم بیایم بیرون و به او زنده شوم. اگر به او زنده شوم، مردن جسم که متلاشی شدن جسم یک توهم است، یعنی اگر به او ما زنده می‌شدیم، به مردگان گریه نمی‌کردیم. می‌گوییم مردگان که نمی‌میرند که. شما مگر این ناخن‌تان را می‌گیرید زمین می‌اندازید گریه می‌کنید یا می‌گویید این چی شد کجا رفت؟ بدن هم همچو چیزی. چون ما در ذهن فناپذیر هستیم و با چشم فناپذیری نگاه می‌کنیم، می‌گوییم بیچاره شد، بدبخت شد، مرد. یعنی ما که زنده‌ایم در من ذهنی خیلی کیف می‌کنیم و خیلی خوش می‌گذرد. بله.

فهمیدیم ما با این ابیاتی که خواندیم که ساقی جان به ما چطوری می‌گوید. ترا ساقی جان گوید، فهمیدیم چجوری می‌گوید، به چه زبانهایی می‌گوید. به زبان خوش می‌گوید. به زبان ریب المنون می‌گوید. به زبان مصیبت‌ها



می‌گوید. به زبان زیبا می‌گوید وقتی به موقع انجام شود. اگر کسی اجازه ندهد در ده سالگی، یازده سالگی به بعد دیگر من ذهنی ببرد وسط و تمام رشد بدنی، فکری، دانشی، هیجانی، عاطفی ما را به حساب خودش بگذارد، این آدم به حرف خدا گوش داده. به حرف ساقی جان گوش داده. ندای ارجعی را شنیده. کسی که ندای ارجعی را نمی‌شنود و هشیارانه بر نمی‌گردد، دچار صدمات می‌شود و آن صدمات و دردها به او حالی می‌کنند که اشتباه می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

تورا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را

فرومگذار در مجلس چنین اشکرف جامی را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی

تورا چون پخته شد جانی، مگیر ای پخته خامی را

غلط کردار نادان همین من ذهنی است. برای اینکه کردارش غلط است و همه این کردار بر اساس نادانی من ذهنی است که از هم‌هویت شدگی‌ها عقلش را می‌گیرد. البته می‌توانستیم بخوانیم غلط، کردار نادانی. یعنی کردار نادان من ذهنی همیشه غلط است. کدام کردار غلط نیست. کرداری که یا عملی که به وسیله زندگی تامین می‌شود. دو تا راه است شما انتخاب کنید برای فکر کردن و عمل کردن. یکی اش انگیزه‌اش من ذهنی است، مثلاً خشم شما است، ترس شما است، این کردار غلط است، یکی اش تسلیم است، موازی بودن با زندگی است که خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عمل تان.

وقتی خرد کل، وقتی در حضور هستی، وصل هستی و خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملت، این کردار غلط نیست و این درست است و انگیزه‌اش هم از نادان نمی‌آید، بلکه از خرد کل می‌آید. می‌خواهد تفاوت این دو تا را ما بفهمیم. اما غلط‌کردار نادان تمام فکرش یا نام است، شهرت است آوازه است یا نان. نان هر چیزی است که ما می‌توانیم بدست بیاوریم و با آن هم‌هویت بشویم. و شما باید به خودتان نگاه کنید، بگویید آیا بیست و چهار



ساعته من فکرم متمرکز به این است که نانم را زیاد کنم، چیزهایم را زیاد کنم، با آنها هم‌هویت شوم، یا در چشم مردم مثلا زیباتر جلوه کنم، می‌روم مجلس خوشگل تر دیده شوم، مردم بگویند این آدم عاقل است، خردمند است، نمی دانم سوادش زیاد است، مهم است، به او احترام بگذاریم، استاد بگوییم به او، همه فکر و ذکرم اینهاست؟ یا نه، من نسبت به من ذهنی دارم می‌میرم. من هشیارانه برمی‌گردم. من دنبال آن جام شگرف هستم. من شناخته‌ام که شرابهایی که از ذهن می‌آید و از هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید به دردم نمی‌خورند. این شناسایی را کرده‌اید یا نه؟

اگر کرده باشید که دنبال نام و نان نیستید؟ نکرده‌اید که هستید. حالا به شما می‌گوید: چون جانتان پخته شده. پخته چه هست؟ جان پخته یعنی جان به بلوغ رسیده. انسان جانش به بلوغ موقعی می‌رسد، مرز بلوغ موقعی است که پنجاه درصد من ذهنی و پنجاه درصد حضور باشد. در انسانها معمولا بالای پنجاه درصد، شصت، هفتاد، هشتاد، نود درصد من ذهنی است و ده درصد حضور است. آن آدم بالغ نیست، خام است. پخته نیست. حالا مولانا اینجا اشاره می‌کند به انسانهایی که پخته شدند. یک مثالش هم میوه است. دیدید، میوه وقتی پخته می‌شود و می‌رسد، درخت را رها می‌کند و می‌افتد. ما هم وقتی پخته می‌شویم، جهان را رها می‌کنیم و می‌کنیم، یعنی از همه هم‌هویت شدگی‌ها جدا می‌شویم، و بند ناف دنیا را قیچی می‌کنیم. خوب همین گفتگوها و همین آموزشها ما را پخته می‌کند.

تراچون پخته شدجانی، مگیر ای نپخته خامی را. اگر هشیاری شما پخته شده، شما اینقدر میدانید و اینقدر کنید که پنجاه درصد حضور هستید و پنجاه درصد من ذهنی، در این صورت خام را نگیر. اینجا مگیر را می‌توانیم بگیریم که چنگ نزن به خام. خام یک هم‌هویت شدگی جدید است. واکنش به یک انسانی است که من ذهنی دارد. آیا ما به عنوان جان پخته به کسانی که نپخته‌اند باید واکنش نشان بدهیم؟ نه. نباید نشان بدهیم. آیا ما مجبوریم من های ذهنی دیگر را تر و خشک کنیم؟ نه. مگر خدا می‌کند؟ اگر می‌کند این ریب المنون چه هست پس؟ پس چرا آیه قرآن می‌گوید وقتی صدمه به آنها می‌رسد، اینها می‌گویند ما از جنس خدا هستیم به خدا برمی‌گردیم.



همه می‌گویند؟ نه همه نمی‌گویند. همه وقتی صدمه می‌رسد، تلخ می‌شوند. وقتی خدا ما را به صورت شتربان سیه با امر مُر به سوی خودش می‌خواند، یعنی یک دفعه به ما گفته می‌شود که تمام این گرفتاری‌ها را خودت درست کردی، باید مسئول باشی، تو مسئول کیفیت هشیاریت در این لحظه هستی، این برای ما تلخ نیست؟ برای اینکه تا حالا ما می‌گفتیم خانواده کرده، جامعه کرده، دولت کرده، این کرده، آن کرده، حالا باید قبول کنم من به زور، با تلخی تمام که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُود معنی قد جفا القلم

از وقتی که گفتند خدا این لحظه زندگی ما را با جفا القلم، خشک شدن مرکب قلم ترسیم می‌کند، تلخی به من روی آورده که: ای بابا من خودم کردم. من تا حالا فکر می‌کردم که دیگران کردند، همه را ملامت می‌کردم غیر از خودم. من باید مسئول خودم باشم. مسئول فکرها هم باشم. مسئول هیجاناتم باشم. مسئول اعمالم باشم. مسئول این باشم که کردارم غلط نباشد. مسئول این باشم که این لحظه خرد زندگی به فکر و عملم بریزد. پس من باید تسلیم باشم. یعنی این کارها را من باید بکنم؟ بله. شما باید بکنید. نکنید زندگیت درست نمی‌شود. تلخ نیست این؟

ما فکر می‌کنیم یکی می‌آید این پیچ‌های ما را تنظیم می‌کند حال ما خوب می‌شود یا می‌شویم می‌رویم دنبال کارمان. پیچی در کار نیست. باید کار کنم. کار هم باید بکنم؟ بله. همه این هم‌هویت شدگی‌ها و دردها را بیندازی. خوب من با اینها هم‌هویت شدم، بر اساس اینها من نام درست کردم. بعضی‌ها بر اساس درد نام درست می‌کنند. بیچاره است مظلوم است، بدبخت است، همسرش این را زده، اینطوری شده، به او رحم کنید، بله من اینطوری هستم. تصویر ذهنی مظلومی درست کردم، نامم اینطوری است، شهرتم به این است، احترامم به این است، توجه مردم به من این است، این را از دست بدهم؟ بله، تلخ است. ولی کارت درست نمی‌شود.

حالا که اینها را می‌دانی و پخته شدی، دیگر خام را در آغوش نگیر. ببینم میوه‌ای که رسید شما این را دوباره به درخت می‌توانی بچسبانی؟ نمی‌توانی بچسبانی. ولی توجه کنید مولانا به طور ضمنی این را هم می‌گوید که همه ما واقعا پس از ده دوازده سالگی پخته شدیم. انسان آماده برگشت هشیارانه است، پس از ده دوازده سالگی. به اینکه این همه ما کش می‌دهیم، به درازا می‌کشانیم برای اینکه به حرف بزرگان گوش نمی‌دهیم. شرط تسلیم است نه



کار دراز. اینکه انسان در تاریکی ترک تازی کند، این به درد خدا نمی خورد. شرط تسلیم است. کار دراز، بدون تسلیم در ذهن فایده ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را

مهل ساقیِ خاصت را برای خاص و عامی را

ز خون ما دوباره به خدا می گوید که گفت تو را ساقی جان گوید، دارد می گوید این خونی که به تو می دهیم، این شرابی که می دهیم، قصاصت را، الان این من ذهنی که ترا کشته بگیر. قصاص یعنی به اصطلاح عوض کردن، یک کسی ما را کشته، ما باید خونبها بگیریم. ما را کی کشته؟ من ذهنی. خدا می گوید از من خون بگیر، شراب بگیر، قصاصت را از این من ذهنی بگیر. و خلاصت هم، آزادیت هم، رهاییت هم به این بستگی دارد. کی؟ این دم.

ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را. پس رهایی ما در این لحظه هست. ما می توانیم به من ذهنی بمیریم، به نظر می آید مولانا می گوید که هشیارانه مشارکت ما و فعالیت ما در این قضیه لازم است. به ما می گوید دیگر. ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را. مهل ساقیِ خاصت را. ساقی خاص ما می گوید خداست. این را کنار نگذار، که من ذهنی را نکشی دوباره او ساقیات بشود. تو باید از این من ذهنی که می گوید من ساقی تو باشم و به تو زهر بدهد و تو نفهمی اجتناب کنی. کی به شراب او یا خون او دسترسی پیدا می کنیم که خونبهایمان را بگیریم؟ خونبهای ما همین زنده شدن به خدا است.

یک جوری دارد می گوید که نسبت به من ذهنی بمیر، ولی تو باید قصاص بگیر. طبق، اشاره می کند به قانون قصاص، یک جوری از آن استفاده می کند. نمی گوید شما بروید انتقام بگیرید، تمثیل می زند. تمثیلش چون آنجا گفته قصاص، اینجا هم می گوید تو هم از این قاعده استفاده کن، منتها با خون ما. به خون ما زنده خواهی شد. ولی خون او را ما چطوری بگیریم، شراب او را؟ با فضاگشایی، با فضاگشایی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفْتِ پذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ عل

با فضاگشایی دم او روان می‌شود، انرژی او می‌آید. خون او می‌آید. ما انتقام‌مان را از این من ذهنی می‌گیریم. رحم به او نمی‌کنیم. ما با عینک‌های من ذهنی از این من ذهنی و هم‌هویت شدگی‌ها خوشمان می‌آید. با عینک‌های زندگی بدمان می‌آید، می‌خواهیم اینها بمیرند. نمی‌خواهیم باشند. ببینم رنجش‌های شما، کینه شما به چه درد شما می‌خورند؟ با دید من ذهنی هنر است، قدرت است. ولی شما را در ذهن نگه می‌دارد. یک عیب بزرگی است. می‌گوید از خون ما، از شراب ما استفاده کن، قصاصت را بجو، در این لحظه و آزادیت هم به آن بستگی دارد و تو این ساقی خاصیت که من هستم کنار نگذار به خاطر راضی کردن خاص و عام.

توجه کنید که خاص و عام هر دو در ذهن هستند. خاص کسانی هستند که در ذهن هستند، منتها مقام‌شان بالا است. دانشمند هستند، ما هم می‌گوییم اینها سواد دارند، منتها سوادشان ذهنی است. عام، کسانی که سواد زیادی ندارند، تشخیص زیادی ندارند، من ذهنی بزرگی دارند، هر دو اینها من ذهنی دارند. می‌گوید تو به خاطر اینکه مورد توجه آدمهای خاص که من ذهنی آنها را خاص می‌داند و عام، عموم مردم یعنی، که شما را قبول داشته باشند، تو مرا که ساقی جان هستم، کنار می‌گذاری. این درست است؟

آیا درست است که من اینجا نشستم، پیغام مولانا را به شما می‌رسانم، برای اینکه یک عده‌ای خوششان نمی‌آید یک چیزهایی را بشنوند، آنها را نگویم تا آنها راضی بشوند. مگر می‌شود همه را راضی نگه داشت؟ اصلاً چرا باید راضی نگه داریم. آدمها به اندازه‌ای که دانش دارند، به اندازه‌ای که به حضور رسیده‌اند، حرف مولانا را درک می‌کنند. می‌کنند می‌کنند، نمی‌کنند نمی‌کنند. آیا من برای اینکه یک عده‌ای راضی بشوند حتماً خرافات را ترویج بدهم؟ کسانی هستند که عمداً برای اینکه مردم را راضی کنند، تن به خرافات می‌دهند، همان خرافات را ادامه می‌دهند؟ برای اینکه می‌خواهند جلب توجه خام و عام را بکنند. آیا اینها خبر دارند که با این کار هم به آن خاص و عام دارند خیانت می‌کنند، هم به جامعه و هم به خدا؟



حالا جامعه و مردم به کنار. این قضیه منظور از آمدن به این جهان چی می‌شود؟ تو چرا ساقی خاص را کنار می‌گذاری با این کارت؟ واضح است کسی که بر ضد من ذهنی حرف می‌زند، تعداد زیادی از من های ذهنی که تلخ می‌شوند و نمی‌خواهند ببینند، می‌خواهند همین طور فناپذیر باشند، می‌خواهند دردهایشان را حفظ کنند، می‌خواهند بینش‌های خودشان را حفظ کنند، آنها خوششان نخواهد آمد. آیا من و امثال من بگوییم چون اینها خوششان نمی‌آید ما باید خم کنیم حقیقت را و یک ذره ناراست باشیم؟ نه. نه او باید خودش را درست کند. ما باید خودمان را بسنجیم با معیارهای بزرگان عوض کنیم. نه که حرفهای بزرگان را در قالبهایی که مردم پسند هستند، به زور فشار دهیم و آن تو جا دهیم، برای اینکه خاص و عام خوش بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

بکش جامِ جلالی را، فدا کن نفس و مالی را

مشو سخره حلالی را، مخوان باده حرامی را

می‌گویند این جام باشکوه خدایی را بکش. تو باید این شراب را بگیری. در طول غزل گفته که یک جامی هست از طرف زندگی می‌آید، یک جامی هست از طرف جهان می‌آید. خوب در اینجا به من شما بگویید کدامش حلال است و کدامش حرام است؟ واضح است. جامی که از طرف زندگی می‌آید، از طرف خدا می‌آید. خرد زندگی توش هست، عشق توش هست، برکت توش هست، زیبایی توش هست، شادی توش هست، این حلال است. هر شرابی که از دنیا می‌آید و از هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید، این حرام است. داریم با چیزهای حرام و حلال صحبت می‌کنیم، ولی وقتی ذهن می‌رویم، دچار دویی ذهن می‌شویم، آنجا هم یک حلال است و یک حرام است که هر دو ذهنی است. به ما می‌گویند که تو مسخره دوییت و دویی حلالی و حرامی در ذهن نشو. یعنی باید از ذهن پیری بیرون، وقتی از ذهن پریدی بیرون، باده حلال می‌خوری. در ذهن باشی، به طور کلی باده حرام می‌خوری. تو نباید باده‌ای که از ذهن می‌آید، این را باده بخوانی. اصلاً اینها زهر است این.

بنابراین فضا را باز کن. دم او جان دهدت، رو ز نفخت را بپذیر. جامی جلالی، جام خدایی را بکش، یعنی بخور و در حالی که ذهنت ساکت است، این من ذهنی را و هم‌هویت شدگی یعنی مال را فدا کن و در ذهن مسخره یا زیر سلطه حلال نباش که آن چیزی که تو فکر می‌کنی حلال است، آن به تو یک شراب بدی می‌دهد، ولی چون در



ذهن هستی، دچار دویی هستی، نمی‌فهمی. ما در ذهن می‌گوییم این حلال است، این حرام است، در ذهن. بنابراین مسخره این حلال هستیم. جنگ می‌کنیم با حرام. ولی حواسمان نیست که از این فضا باید بپریم بیرون و بدانیم که اصلا از هر چه که از این ذهن می‌آید، این حرام است، این سم است، این اصلا باده نیست.

برای همین می‌گوید مخوان باده حرامی را. تو شرابی که از جهان می‌آید را باده اصلا نخوان. زهر بخوان. درد بخوان. جام جلالی را بکش. جام خدایی را بکشی، موقع کشیدن این جام، خوردن این شراب، حتما در ذهن نیستی، بیرون از ذهن هستی و همان موقع است که شما می‌توانی من ذهنی را فدا کنی. وگرنه نمی‌توانی. تا زمانی که اسیر فکرها هستی و فکر تعیین می‌کند این حلال است و این حرام است، و اینها مربوط به نمی‌دانم کردارها و باورها است، این به درد نمی‌خورد. این ترا به جایی نمی‌رساند.

یک اشکال اساسی انسان را می‌گوید که انسان در باورپرستی گیر کرده و باورپرستی را، فکرپرستی را به جای خداپرستی گرفته، و شرابی هم که از باورها می‌آید، یا از باور چیزها می‌آید، آن را باده می‌داند. آن باده نیست که. آن باده‌ی حرام است.

***** پایان قسمت دوم *****



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

کسی کز نام می‌لafd، بهل کز غصه بشکافد

چو آن مرغی که می‌بافد به گرد خویش دامی را

می‌گوید کسی که ادعای نام می‌کند و هر فکر و عملش و گفتگویش، برای این است که خودش را بزرگ کند، و به اصطلاح تصویر ذهنی عالی را به تو ارائه کند، این نباید ترا تحریک کند که تو هم این کار را بکنی. نباید با او کاری داشته باشی، بخواهی عوضش بکنی، نه تقلید کن از او، نه واکنش نشان بده، نه نصیحتش کن. بگذار از غصه بترکد. برای اینکه کسی که دائماً به فکر این است که چیزها را به خودش اضافه کند و هم‌هویت بشود، و این را آدم گوش نمی‌کند که این ننگ و نام انسان را از خدا قطع می‌کند، و در نتیجه به خرد ایزدی یا دم او دسترسی پیدا نمی‌کند، انسان مثل ابر می‌شود، جدا می‌شود و در جدایی از فکرهای عقل من ذهنی استفاده می‌کند و اینها مساله ایجاد می‌کند، مانع ایجاد می‌کند، دشمن ایجاد می‌کند، این آدم بالاخره این قدر درد ایجاد خواهد کرد، دردها بگذار او را بترکانند. کاری نداشته باش با او.

این آدم مثل مرغی است که مرتب اطراف خودش دام می‌تند. کسی که در اطراف خودش دام می‌تند در دام آن چیزی که می‌تند خواهد افتاد. شما نگاه کنید که چقدر ما ادعاهای دروغ می‌کنیم برای اینکه یک چیزی را داریم، یک چیزی را بلدیم و بعد تویش می‌نامیم، اینها هر چیزی که ادعا می‌کنیم و حالا یا راست است یا دروغ است، این یک دام است. ما توش می‌افتیم. کجا این انرژی‌های ما صرف می‌شود؟ در اینکه مردم دروغ ما را درنیاورند. ما آن تصویر ذهنی که به مردم ارائه کردیم، ما آن نیستیم. مبادا آبرویمان برود. آبروی ما ننگ ما است. آن کم بشود، من ذهنی ما کوچک بشود، معلوم بشود ما دروغ گفتیم خیلی بد می‌شود، کوچک می‌شویم. پس هر ادعایی، هر لافیدن از نام، هر موقع ما یک هم‌هویت شدگی را بالا می‌آوریم، به مردم نشان می‌دهیم که این را من دارم که مردم به ما احترام بیشتری بگذارند، ارزش بیشتری به ما بدهند، ما داریم گرد خودمان دام می‌تنیم.

یک مرغی که دائماً اطرافش قفس درست کند، در قفس خواهد ماند. نمی‌تواند بیرون بیاید. خوب این دو تا اشکال دارد. یکی اینکه اینقدر درد ایجاد خواهد شد که درد ایشان را نابود می‌کند، یا یک جایی می‌ترکاند، و درد به او حالی می‌کند، که خدا می‌گوید اینجا سر سفره من نشستی و اینجا یک جام شگرفی هست، در این سفره با عظمت



من یک سفره بد هم‌هویت شدگی‌ها را نگذار. انگار یک سفره بزرگی باشد. آنجا همه جور غذا باشد. ما هم یک سفره کوچکی آنجا پهن کنیم. تمام غذاهای مسموم بگذاریم. آن غذاهای عالی را بگذاریم کنار، این غذاهای مسموم خودمان را بخوریم، و حواسمان هم به آنها باشد. خوب بالاخره مسموم خواهیم شد. همیشه حواس ما به سر سفره کوچک مسموم خودمان خواهد ماند. راجع به این موضوع در مثنوی هم خواهیم خواند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

درین دام و درین دانه، مگو جز عشق جانانه

مگواز چرخ و نه خانه، تو دیده گیر بامی را

بعضی نسخه‌ها هست مگو از چرخ وز خانه به جای نه. می‌توانستیم بگذاریم مگو از چرخ و نه خانه. حالا من این را خواندم نه خانه یعنی فروگذار خانه را. حالا می‌گویم چرا اینطوری خواندم. اینها نسخه‌های مختلف است. مگو از چرخ وز خانه یعنی از ذهنی که دائماً می‌چرخد و برایت خانه ذهن را درست می‌کند حرف نزن، و تو بام این خانه را که ورای من ذهنی است، یعنی آزادی ما دیده بگیر. یعنی نخواه که به وسیله تدبیرهای من ذهنی بخواهی پشت بام بیایی. چون اگر این کار را بکنی همیشه در چرخه ذهن خواهی بود، و خانه درست خواهی کرد، و در خانه خواهی ماند. این بیت مکمل بیت قبل است که گفت: انسان در من ذهنی مثل مرغی است که در من ذهنی اطراف خودش دام درست می‌کند دائماً.

پس می‌گوید که ما در یک دام هستیم، دام این دنیا است. بله این دنیا به وسیله ذهن به ما ارائه می‌شود. وقتی ذهن ما هم‌هویت شدگی دارد، در این صورت ما در ذهنمان گیر افتادیم. پس بنابراین در این جهان مثل یک دام است و هم‌هویت شدگی‌ها که جامعه به ما معرفی کرده مثل پول، مثل نمی‌دانم مقام، مثل هم‌هویت شدگی با دانش، اینها دانه است. ذهن است که دنیا را نشان می‌دهد یک دام است. دانه‌هایی آنجا وجود دارند.

در داستان دفتر ششم اگر یادتان باشد که خیلی هم رویش تاکید شده، گفت که دنیا به مرغ تازه رسیده می‌گوید که اینجا دانه است ولی بهتر است نخوری. و مرغ پس از بحث زیاد با این صیاد دنیا می‌گوید که شما اگر اجازه می‌فرمایید من چون اضطرار دارم و ضروری است این کار من و نیاز دارم که از این دانه‌ها بخورم، یعنی هم‌هویت بشوم، بخورم. بعد آن جهان هم می‌گوید که مفتی ضرورت هم تو هستی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

همین دام و همین دانه است که آنجا صحبت کرده بودیم. پس ذهن که دنیا را نشان می دهد دام است. و دانه ها هم چیزهای قشنگی است که جامعه به ما معرفی کرده و ما دوست داریم با آنها هم هویت بشویم. در آنجا باز هم گفت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

گفت فتوا دهنده ضرورت هم تو هستی یعنی هر انسانی تشخیص دهنده ضرورت داشتن و ضرورت نداشتن است، اگر بی ضرورت در حالیکه این نیاز مال من ذهنی است، و نیاز حقیقی نیست بخوریم، ما مجرم خواهیم شد. مجرم یعنی هم هویت خواهیم شد و در نتیجه توی تله خواهیم افتاد. پس ذهن دام است در آن دانه وجود دارد، هر کسی هم هویت بشود توی این دام می افتد. و برای همین ادبا هم گفته اند که شهد این به شرنگ آمیخته است. نوشش به نیش و شهدش به شرنگ آمیخته است. شهد یعنی عسل، شرنگ یعنی زهر و نوش هم یعنی عسل، نیش یعنی گزندگی یا گزیدگی یا درد آمیخته است. یعنی ذهن به نظر می آید این دانه عسل است ولی هم هویت بشوی فوراً می شود زهر.

می گوید در این دام و در این دانه غیر از عشق جانانه یعنی عشق خدا را جستجو نکن. عشق خدا را چندین دفعه توضیح داده ایم. هر موقع ما این حرکت برگشت را انجام می دهیم بصورت هشجاری، و این دانه ها را یکی یکی شناسایی می کنیم و هویت مان را از آنها می گیریم، دوباره با خدا یکی می شویم این عشق است. هر کسی هشجارانه از جهان می کند و با او یکی می شود، دوباره به هشجاری اولیه، به جنس اولیه، به جنس خدا زنده می شود، این آدم می تواند خودش را بعنوان خدا بشناسد، و همان خدائیت را در انسانهای دیگر هم شناسایی کند، پس دیگر انسانهای دیگر محرم می شوند، همانطور که در غزل هست، می گوید که بیا تو که محرم من هستی از این باده خرم بخور بله شعرش این است می گوید:

بیا ای همدل محرم بخور این باده خرم، پس آن موقع انسانهای دیگر همدل محرم می شوند، من ذهنی برود کنار دیگر دشمن ما نمی شوند جدا از ما نمی شوند بلکه دل ما خداست دل همه ما، و همه محرمیم این باده خرم را باید بخوریم، باده خرم از همین عشق و یکی شدن با زندگی از درون به انسانها پیموده می شود. بله پس در این دام و



در این دانه مجو جز عشق جانانه، مگو ار چرخ و نه خانه یا مگو از چرخ وز خانه، یعنی از این ذهنی که دائماً تغییر می کند هم هویت شدگیها تغییر می کنند ما تغییر می کنیم هم هویت شدگیها تغییر می کنند یک تصویر ذهنی بوجود می آید یک خانه درست می کنیم و ما آنجا زندگی می کنیم.

از این نگو چیزی نگو، نمی خواهد خانه درست کنی، در توی این خانه هم با ذهن کلنجا مرو، با تدبیرهای ذهنی که من چه جوری می توانم بیایم بیرون؟ تا زمانی که سؤال می کنی و با ذهن کار می کنی توی ذهن خواهی ماند، ما نمی توانیم از ابزارهای ذهنی استفاده کنیم توی ذهن و خیال کنیم که با این کار از ذهن بیرون خواهیم آمد این غیرممکن است. برای همین من بارها گفتم سؤال نکن، سؤال نکن، این به حضور زنده شدن با فکر نیست اینطوری نیست که مسئله تو حل بشود، یا راجع به یک مسئله ای شما سؤال کنید، من جواب بدهم یکدفعه شما به حضور برسید، همچون چیزی نمی شود، بیشتر به ذهن فرو می روید، پذیرش داشته باش، فضا باز کن، تسلیم شو، همین را می گوید:

مگو از چرخ و نه خانه، خانه را رها کن، تو دیده گیر بامی را، تو فرض کن بام را دیده ای، یعنی ذهنت سؤال می کند بام را چه جوری می شود دید؟ بگو به تو مربوط نیست، من به تو بام را نشان می دهم، بام جایی است که وقتی ما از ذهن جدا شدیم، و هیچ هم هویت شدگی نماند، و این جهان نتوانست ما را جذب کند، در بام هستیم. درست مثل اینکه یک کسی می رود بالای جو زمین، تا زمانی که از جو زمین خارج نشده این زمین می تواند به او نیرو وارد کند به خودش بکشد، از یک جایی به بعد دیگر نیروی جاذبه زمین صفر می شود از آنجا به بعد آنجا بام زمین است، جهان هم همینطور است، وقتی هم هویت شدگیها را یکی یکی انداختیم، می بینیم که داریم می رویم بالا، سبک می شویم، از روی چیزها برمی خیزیم، وقتی از روی چیزها برمی خیزیم، دیگر چیزها نمی توانند ما را به خودشان بکشند، ولی آیا با گفتگوهای ذهنی با استدلالهای ذهنی شما می توانید این کار را بکنید؟ نه، برای همین می گوید تو دیده گیر بامی را، می گوید که فرض کن که دیده ای، دیگر راه ذهن و استدلالهای ذهن را بگذار کنار، وگرنه توی این دام خواهی بود.

اصولاً سؤال کردن، استدلال کردن، اینها هم جزو دانه است بحث و جدل و گفتگو و اینها که جستجوی عشق جانانه نیست که، عشق جانانه را جستن یعنی مردن به من ذهنی، مردن به این روشها، روشهای عادی من ذهنی، تنها چیزی که شاید ذهن به ما کمک می کند انجام بدهیم پرهیز است، ما بوسیله ذهن می توانیم تشخیص بدهیم



چه چیزی به ما ضرر می زند، از چه چیزی باید پرهیز کنیم؟ مثلاً ما می توانیم پرهیز کنیم انتقاد نکنیم، ایراد نگیریم، دیگران را عوض نکنیم، نصیحت نکنیم بله، اینها را می توانیم. جایی رفتیم دیدیم غیبت می کنند از آنجا برویم، کسی که غیبت می کند را دوست خودمان نکنیم، خودمان غیبت نکنیم.

ذهن در ضمن که امروز من داشتم سعی می کردم یک طرحی به شما می دهد، ولی این طرح حضور نیست، این همه که شعر خواندم احتمالاً در ذهن بعضی از شما یک طرحی بوجود آمد، یک چراغهایی روشن شد، که وقتی ساقی جان به ما چه جوری می گوید؟ آیا من می خواهم ساقی جان با اخلاق خوب به من بگوید یا با درد بگوید؟ کدام را دارم انتخاب می کنم؟ و اصلاً جریان چیست من کی هستم؟ من به چی تبدیل شدم؟ این من ذهنی من چه خاصیتهایی دارد؟ وقتی درد دارم بسوی چی می روم؟ چرا من جذب این آقا یا خانم می شوم؟ بخاطر اینکه دردهای همون داریم، بخاطر درد است یا بخاطر حضور است؟

بخاطر درد است کدام درد من با درد این خانم یا آقا یکی است؟ برای شناسایی بعضی موقعها می توانم تماشا کنم ببینم آیا این خانم یا آقا دائماً از این درد، درد خاصی حرف می زند، و من از آن خوشم می آید، پس من هم آن درد را دارم، ذهن می تواند اینهاها به ما کمک کند، ولی خود ذهن نمی تواند حضور باشد بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

توشین و کاف وری را خود مگو شکر که هست از نی

مگو القاب جانِ حی یکی نقش و کلامی را

شین و کاف و ر، که در واقع حروف شکر است اینها کلمه شکر را تشکیل می دهند، کلمه شکر یک مفهوم ذهنی است یعنی شکر را درک کردن دوجور است، یکی اش این است که کلمه شکر را من می دانم، شکر شیرین است و توصیفش است یکی هم اینکه شکر را ما بخوریم، بگوییم این شکر شیرین است، و این شکر از نی شکر بوجود می آید، حالا این را بیاوریم به شادی، شادی دوجور است یکی مفهومش است یعنی شیرینی زندگی، شادی که می گویم یعنی شیرینی زندگی دو جور است: یکی بصورت مفهوم است مثلاً آدم می گوید خیلی خوب هر کسی پولش زیاد باشد در توصیف خوشبختی و خوشحالی می گنجد، یعنی به توصیف من باید خوشبخت باشم، چون من یک خانه دارم پولم هم زیاد است همسر هم دارم دو تا بچه دارم، پس کسی که اینها را دارد، هم موفق است، هم خوشبخت است، این توصیفش است.



یک موقعی هم هست که شما شادی تان از نیشکر زندگی می‌آید، یعنی از درون می‌جوشد می‌آید و ربطی به چیزهای ذهنی ندارد، می‌گوید تو مفهوم و کلمه شادی را و شیرینی را و شکر را که ذهنت تجسم می‌کند که یک چیز ذهنی است، دائما توی این فکرها هستی، فکر شکر، فکر شیرینی، فکر خوشبختی و شرایط خوشبختی و توصیف خوشبختی، خود خوشبختی نیست، خود خوشبختی این است که در این لحظه به بینهایت او زنده باشی و عمق داشته باشی از جنس او باشی، از جنس ذهن نباشی، شما می‌توانی به او زنده باشی، و از این نیشکر زندگی یعنی از خدا، شادی بیاید، این خود شادی است، اصل شادی است.

آن یکی توصیف و کلمه شادی است یکی ذهنی است، یکی عینی است، به یکی‌اش تو فی المجلس در این لحظه زنده ای و آن یکی یک توصیف ذهنی است که اصلا به همه هم توضیح می‌دهیم دیگر، من موفقم و خوشبختم، چرا؟ به این دلیل، حتی دوست داشتن مان، ما می‌گوییم تو من را چرا دوست داری؟ خوب دیگر برای اینکه تو به من این چیز را می‌دهی، پول می‌دهی، حمایت می‌کنی، دوستم هستی به درد من می‌خوری، به خاطر این دوست داری؟ اینها که توصیف است.

بعضی موقعها ما از بچه هایمان هم سؤال غلط می‌کنیم، تو من را دوست داری؟ بله، چرا دوست داری؟ او هم شروع می‌کند. این دوست داشتن توصیفی است. فرق می‌کند که من به زندگی زنده باشم آن زندگی را در تو ببینم، این زندگی آن زندگی را دوست داشته باشد، شادی این در من بالا می‌آید، شادی این در شما بالا می‌آید صرف نظر از اینکه چه چیز بین ما رد و بدل می‌شود، که الآن ما شاد هستیم، برای اینکه از نیشکر زندگی می‌آید یا فقط آنجا را بستیم، از نیشکر قطع ایم شادی زندگی قطع است، ما با کلمات داریم بازی می‌کنیم. برای همین می‌گوید که: تو اسمای خدا را یعنی لقبهای جان زنده را به یک نقش و کلام که مثل ضبط صوت است نده، این ذهن مثل ضبط صوت است یک نقش است یک بافت ذهنی است، هی دارد حرف می‌زند، قطع است. بنابراین به این ذهن که یک نقش و کلام است تو اسمهای خدا را نگذار.

می‌خواهد بگوید که ما عین خدا هستیم ما باید به خاصیت‌های او زنده بشویم، آن خاصیت‌های خدا که بخشنده هست بینهایت است، از جنس ابدیت است، از جنس شادی است، آرامش است، از جنس عشق است، از جنس فساداری است اینها را شما نمی‌توانید به من ذهنی بدهید، نمی‌توانید فقط حرف اینها را بزنی، بگویی که حرفش



همین خودش هست دیگر، نه حرفش ذهن است، انسان می تواند توی ذهن زندانی بشود این حرفها را بزند، خیلی هم خوب بزند ولی زندانی ذهن باشد. فقط با مفاهیم بازی کند.

حالا شما از خودتان بپرسید شما واقعا ریشه دارید؟ به خدا زنده‌اید؟ یا فقط با مفاهیم زندگی بازی می کنید؟ تو کلمه شکر را، شکر می دانی یا آن شکری که شیرین است و الآن می گذاری دهانت شیرین می شود؟ شین و کاف و ری یک مقدار توصیف و تجزیه و شناخت ذهنی هم هست. یک کسی می تواند عسل را مطالعه کند. می گوید عسل از این چیزها تشکیل شده یک دکتر هم بگیرد و رساله هم بنویسد راجع به عسل، ولی عسل را نچشیده باشد. عسل از چی تشکیل شده، چه جوهری تشکیل می دهند زنبور می رود چه کار می کند، بعد کندو چیست همه اینها را می تواند توصیف کند، ولی عسل را نچشیده، بعد بیاید سخنرانی کند راجع به عسل، خوب مردم همه بصورت ذهنی عسل را می شناسند آنموقع، ولی کافیهست یک مقدار عسل را نوک قاشق بگذار دهانت این را می گویند عسل، ها! الآن فهمیدم عسل چیست، آنها توصیفات ذهنی بودند. شما زندگی را عشق را نمی دانم خدا را شادی را، آرامش را، وحدت را فقط توصیف نکنید، باید به آن زنده بشوید. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

چوبی صورت تو جان باشی، چه نقصان گر نهان باشی؟

چرا در بند آن باشی، که واگویی پیامی را؟

بی صورت جان بودن، نهایت تبدیل ماست که می شویم: فرم بعلاوه انکار فرم، لا را فضای لا را تمام می کنیم می شویم فضای الاله، یعنی جایی که فقط خدا هست یعنی شما به خدا زنده هستید، هیچگونه هم هویت شدگی وجود ندارد. پس هم جسمیم چون تن داریم، هم انکار جسم. انکار جسم صددرصد وجود ماست، انکار جسم بینهایت زندگی است. می گوید اگر من ذهنیت بریزد و تو به بینهایت خدا زنده بشوی توی این جسم باشی بعلاوه انکار جسم، در این صورت اگر نهان از چشم من های ذهنی بیرون باشی، چه نقصی خواهی داشت؟ هیچی.

اگر به تمام حالا بیت بعدی القاب جان حی، گاهی می گوئیم آسما حسنا یعنی همه خاصیتهای خدا اگر ما زنده باشیم عملا، احتیاج به تأیید من های ذهنی این جهانی داریم ما؟ برای شاد بودن، خوشبخت بودن، موفق بودن حس زندگی کردن، خلاق بودن احتیاج داریم که مردم ما را تأیید کنند؟ احتیاج دارید که همسر شما، شما را تأیید کند؟ اصلا شما باید به همسران می گوئید که من را دوست داری یا نه؟ بعد گله می کنی؟ توقع خواهید داشت؟



شما که همه چیز را دارید الآن، اگر نهان باشی مردم شما را نبینند، انصتوا فرمان خاموشی را رعایت کنید، چیزی کم می آید؟ حتما باید خودمان را نمایش بدهیم؟

پس می گوید اگر ما بدون صورت جان باشیم که نهایت تبدیل ماست، یعنی ما باید اینطوری باشیم، هیچ نقصانی نیست که اگر من های ذهنی ما را نبینند. آن موقع چرا باید در بند این باشیم که یک چیزی را بگوییم؟ یک پیغامی را بیان کنیم اصلاً؟ اگر زندگی خواست از ما بیان کند بیان می کند، نخواست من که بخاطر من های ذهنی و تأیید آنها و توجه اینها که نباید چیزی را بیان کنم. برای همین گفته که اگر پخته شدی تو خام را رها کن دیگر، بله دیگر ساده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم

چنان سرمست شو این دم که شناسی مقامی را

الآن به انسانهای دیگر می گوییم ما به هموعان خودمان، ما جدا نیستیم ما دشمن هم نیستیم، اگر این دشمنی بوجود آمده بخاطر در سخره بودن به اصطلاح آن حلالهاست، یا باورهاست، ما خودمان غم پیشه شدیم، و شروع کردیم به ستیزه کردن بخاطر اینکه باورهایمان جداست. وقتی با باورهای مختلف هم هویت می شویم، جدا می شویم ولی ما جدا نیستیم از هم.

ای انسانهای دیگر که دل ما همه خداست و ما محرم همدیگریم چون خدا محرم خودش است. این باده فرح بخش را بگیر، این باده زنده کننده را بگیر. پس ما به همه انسانها این شراب مست کننده زندگی را می دهیم، و بارها گفتیم بهترین کار فضا گشایی در اطراف انسانها است، و اگر انسانی ستیزه می کند، ایراد می گیرد من ذهنی، سکوت در مقابل آنها است. و ما از آن بیت استفاده می کنیم می گوییم که ابیات هندسه معنوی: تا کنی مَر غیر را حَبْر و سَنی، اگر یک کسی خیلی غیر است، احساس محرمیت نمی کند، انتقاد می کند در این صورت ما نمی خواهیم او را عوض کنیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مَر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می کنی

ما نمی آییم دوباره به من ذهنی، به خاطر انتقاد مردم ما حضورمان را رها نمی کنیم، بیاییم من ذهنی بسازیم جوابشان را بدهیم. ولی تعداد زیادی از مردم به محض اینکه فضا گشایی را در ما می بینند، و این ارتعاش را از ما



می‌گیرند، احتمال دارد این باده خرم را هم بگیرند. دوباره به هر انسانی ما می‌گوییم بیا این لحظه اینقدر از این باده فرح بخش سرمست شو که به ذهن نروی، که این ذهن است که موقعیت‌ها و مقامات مختلف را می‌شناسد، وضعیت‌های مختلف را می‌شناسد. می‌گوید این وضعیت از این وضعیت مهمتر است، این نمی‌دانم، رئیس جمهور است، این وزیر است، این مدیر است، این، این مسئول است، این... طبقه بندی می‌کند.

و در حالی که همه ما صرف نظر از نقش‌هایی که در این جهان بازی می‌کنیم از جنس خدا هستیم، دل ما باید همیشه خدا باشد و هر وظیفه‌ای را هم که انجام می‌دهیم، از جمله وظیفه پدر و مادری، آنها را یکسری اعمال بدانیم که روی زمینه عشق سوار است، یعنی ما باید زنده به او بشویم مادر هم باشیم، نه اینکه فقط مادر باشیم و برویم ببینیم من ذهنی چی نوشته است روی کاغذ، وظایف مادری این است، مثل مجسمه این کارها را انجام بدهیم، هیچ گونه شناسایی عشقی صورت نگیرد. شما به هر که می‌رسید باید او را همدل و محرم ببینید مخصوصا توی خانواده. اگر ما بچه‌مان را همدل و محرم بدانیم باید او را زندگی ببینیم، به زندگی ارتعاش کنیم، درونش هم به زندگی ارتعاش کند، باده خرم را باید بدهیم به او، انسانها دنبال این باده خرم هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

بروای راه‌ره پیمای، بدان خورشید جان افزا

ازین مجنون پرسودا ببر آنجا سلامی را

الان به آن عنصری که در ما راه‌ره را می‌تواند برود، راه‌ره پیمای، چی در ما هست؟ در ما فقط هوشیاری هم راه را می‌شناسد، هم راه را می‌تواند برود، کجا برود؟ به خورشید جان افزا که خدا است. الان، به هر انسانی می‌گوید در تو یک هوشیاری هست، این هوشیاری الان به جهان نگاه می‌کند. این هوشیاری بلد است، فقط هم آن بلد است نه من ذهنی، راه به سوی زندگی را یعنی راه برگشت را آن می‌تواند فقط برود، هم راه را می‌شناسد هم راه را می‌تواند برود، به آن دارد می‌گوید، برو به سوی زندگی، برو به سوی خدا و از این عاشق، که فعلا دچار سودا است سلام ببر، به خورشید سلام ببر، که الان یک پیغامی هم بیت بعد می‌گوید.

ولی سلام ببر یعنی به ایشان بگو من می‌دانم عاشق تو هستم، ولی گرفتار این هم هویت شدگیها هستم، مثل همه ما، ولی سلام می‌کنم، سلام می‌کنم یعنی خودم را به صورت زندگی شناسایی می‌کنم، و می‌دانم از جنس تو هستم، در تو هم این زندگی را شناسایی می‌کنم. اینها معنی سلام است دیگر، فضا را در اطراف تو باز می‌کنم، تو



را نمی‌خواهم عوض کنم، به تو احترام می‌گذارم، همین‌طور که هستی قبول می‌کنم، پس برو این حرفهای من را به او بزن که من اینجا تسلیم هستم، و در من اصلاً من نمی‌بینی، من تصمیم گرفته‌ام که من نداشته باشم، از این منیت رها بشوم، و من می‌دانم که تو کمک می‌کنی به من، من دیگر باز و تسلیم، و هر لحظه به تو سلام می‌کنم. پس هر لحظه ما این سلام را به خدا می‌کنیم عملاً، که تسلیم هستیم، باز هستیم، گنُفیکون تو کار کند، دم تو عبور کند، ما خودمان را تو می‌دانیم، دیگر من ذهنی نمی‌دانیم، دیگر با چیزهای دیگر هم هویت نمی‌شویم، شناسایی می‌کنیم هر لحظه تو را به صورت خودمان، هوشیارانه به این کار مشغول هستیم، این طوری هست که ما راه را می‌رویم، با کسی کاری نداریم، همه اینها سلام کردن به خدا هست. به ایشان چی بگو؟ یعنی ما داریم به هوشیاریمان می‌گوییم برو آنجا این حرفها را بزن، اولاً سلام برسان ثانیاً بگو:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

بگوای شمس تبریزی از آن میهای پاییزی

به خود در ساغر مریزی، نفرمایی غلامی را

به شمس تبریزی بگو، در اینجا شمس تبریزی خدا است، و به ایشان بگو که از آن می‌هایی که در پاییز درست می‌کنند، این می‌پاییزی علی‌الاصول باید از انگور بسیار رسیده درست بشود، پاییز دیگر انگورها خیلی شیرین می‌شوند، البته برخی فکر می‌کنند که این شرابی است که از خرما درست می‌کنند، ولی به هر صورت هر چه باشد نشان می‌دهد که، می‌است که انسان در بلوغ می‌خورد، در پاییزش می‌خورد، یعنی مولانا با این می‌پاییزی به ما هم یک نهیب می‌زند که خیلی خوب بهارت گذشت، تابستانت گذشت الان پاییز است، الان دیگر خیلی دیر شده است، الان می‌نخوری یعنی پخته نشدی، خام هستی هنوز. شما الان،

می‌گوید، حالا که پخته شدی بگذار شمس تبریزی یعنی خدا خودش می‌را در ساغر تریزد، به غلام نگو، غلام یعنی واسطه، در اینجا هم واسطه من ذهنی است، یعنی ما از خدا می‌خواهیم که، خدایا تا حالا من ذهنی شراب ریخته است از حالا به بعد می‌گویم تو بریز، تو شراب را خودت مستقیماً به پیاله من بریز من بخورم، من دیگر از واسطه یا من ذهنی شراب نمی‌خواهم برای اینکه من به بلوغ رسیدم، از کجا می‌فهمم بلوغ رسیدم؟ برای اینکه سلام می‌کنم به تو، تسلیم هستم هر لحظه و این را می‌خواهم. هوشیار هستم که عمل برگشت را به وسیله راه ره‌پیما را انجام می‌دهم، من دیگر من ذهنی نیستم. توجه کنید هر موقع ما تصمیم گرفتیم از حالا به بعد پیوسته



ما از جنس زندگی خواهیم شد، از جنس من ذهنی نخواهیم شد، در این صورت این هوشیاری ما راه را دارد می‌رود به سوی زندگی، این طوری نیست که شما بیاید یک روز روی خودتان کار کنید دیگر یک هفته ده روز کار نکنید بگویید که من اینها را به ذهناً می‌دانم اصلاً چیزی برای دانستن وجود ندارد. بله، اجازه بدهید چند بیت هم از مثنوی بخوانم برایتان سریع، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۲

بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو پرده‌های گنده را بر بافد او

طرز تشکیل من ذهنی را دارد می‌گوید، مثل عنکبوت چه جوری تار می‌بافد از بزاقش؟ اینقدر زندگی را می‌گیرد، اگر به بچه‌ها بگوییم نکن این کار را، نمی‌کنند، باید خانواده‌های عشقی درست کنیم، وگرنه این من ذهنی زشت خو، مثل عنکبوت پرده‌های گنده را، پرده‌های گنده هم هویت شدگی با همه چیز است، مخصوصاً با درد، پرده‌های گنده را می‌بافد و می‌رود توی آن. امروز در غزل می‌گفت: از چرخ مگو و خانه را رها کن. در ضمن در غزل داشتیم گفت که: این شخصی که خود نمایی می‌کند مثل مرغی است که اطراف خودش دام می‌تند. یعنی این قضیه خود نشان دادن، خود نمایی و کبر و تکبر و من، و من می‌دانم و اینها خیلی خطرناک است، مثل عنکبوت ما تار اینقدر می‌تیم اطراف خودمان، که چی می‌شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۳

از لعاب خویش پرده نور کرد دیده ادراک خود را کور کرد

یعنی ما زندگی را می‌گیریم تبدیل به تارهای هم هویت شدگی، اینقدر می‌بافیم، می‌بافیم، از این ور از آن ور، یک توپ درست می‌کنیم، هیچ دیگر نور ایزدی آنجا وارد نمی‌شود، و هر هم‌هویت شدگی درد خودش را دارد و مقاومت خودش را. خود مقاومت، خود اینکه این پرده تنیده شده، این قفس نمی‌گذارد نور ایزدی بیاید: دم او جان دهدت رو ز نَفْحَتُ بپذیر، هر لحظه قرار است دم ایزدی وارد چهار بعد ما بشود، وقتی این پرده‌ها تنیده شد، این ستیزه و مقاومت هم کامل شد، دیگر هیچ چیز از این نور نمی‌آید و دیده ادراک ما کور می‌شود، ما هیچ چیز را درست نمی‌بینیم، درست است؟

بعد ، از دفتر اول می‌خوانم برایتان، می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۳

از هواها کی رهی بی جامِ هُو؟ ای ز هُو قانع شده با نام هُو

می‌گوید از خواسته‌های من ذهنی که با آن هم هویت است و هیچ ضرورت هم ندارد و اینها خواسته‌های روان شناختی است، یعنی مال من ذهنی است، تو بدون جام هو، یعنی خدا، که موقع تسلیم وارد وجودت می‌شود کی رها خواهی شد؟ یعنی نخواهی شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۳

از هواها کی رهی بی جامِ هُو؟ ای ز هُو قانع شده با نام هُو

هو یعنی خدا، که تو از هو فقط به کلمه هو قانع هستی، یعنی توی ذهن زندگی می‌کنی، دیده ادراکت هم کور است، فقط این کلمات خدا را می‌گویی، خدا این کار را بکن، خدا آن کار را بکن. ستیزه‌ات کامل است، هم هویت شدگیت کامل است، درکت کور است و همه‌اش هم با چیزهای آفل هم هویت هستی، هیچ موقع تسلیم نمی‌شوی که در این لحظه به هو زنده بشوی، فقط کلمه‌اش را، نامش را می‌بری، این به درد نمی‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۴

از صفت وز نام چه زاید؟ خیال و آن خیالش هست دلالِ وصال

می‌گوید که از توصیف و اسم، مثل این که می‌گوییم، خدا، خدا توصیف است، توصیف یک چیز ذهنی است نام هم یک فکر است، هر دو فکر هستند، چه به وجود می‌آید؟ می‌گوید خیال، فکر، ولی این فکر خودش دلالت می‌کند به اینکه ما به چیز دیگر باید برسیم، می‌خواهد بگوید که این من ذهنی به طور کلی، این اینجا خودش خدا نیست، توصیفش هم خدا نیست، کلمه است، توی غزل اینها را داشتیم توضیح بیشتر آنها است، ولی دلالت به یک زندگی می‌کند، دلالت می‌کند که این اگر من ذهنی هست پس زندگی هم هست.

یک هوشیاری و یک زندگی این را به وجود آورده است، درست است؟ که پر از توصیف است، وقتی توصیفش هست حتما خوش هم هست، ولی توصیفش خودش نیست. بنابراین توصیف و اسم دلالت کننده به یک خدایی هست تو باید به آن زنده بشوی، می‌خواهد بگوید به توصیف نباید قناعت کنی، و الان می‌گوید که مثلا وقتی یک اسم می‌بری مثل گل، گل را باید بروی خودش را پیدا کنی این فقط صفت و اسم است، درست است؟



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۵

دیدهای دلال بی مدلول هیچ؟ تا نباشد جاده، نبود غول هیچ

می‌گوید تو یک دلالت کننده بدون اینکه به چیزی دلالت کند دیده‌ای؟ یعنی وقتی یک دلالت کننده وجود دارد، که در اینجا من ذهنی است، من ذهنی خودش خدا نیست، ولی وجودش نشان می‌دهد که یک خدایی وجود دارد و می‌گوید اگر جاده نباشد که غول نیست، قدیم در جاده‌ها فرض بر این بود که غول است. اگر غول بینی حتما آنجا جاده است، وگرنه غول آنجا چه کار می‌کند. در اینجا هم من ذهنی را به غول تشبیه می‌کند. و در اینجا که غول هست پس جاده به سوی خدا هم هست، پس خدا هم وجود دارد. می‌خواهد بگوید که ما نباید توی ذهن بایستیم، ولی خود ذهن نشان می‌دهد یک چیزی وجود دارد ولی ذهن آن نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۶

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟ یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟

تا حالا دیده‌ای که یک نامی باشد ولی مسما نداشته باشد، مثلا می‌گوییم اسم پرویز، وقتی می‌گویی اسم پرویز پس یک جایی پرویز وجود دارد، باید برویم آن را پیدا کنیم، ما می‌گوییم خدا، خدا خودش، کلمه‌اش و فکرش خدا نیست، باید ببینید خدا به چی گفته می‌شود خدا، آن موقع که ما به او زنده می‌شویم آن را می‌گوییم خدا، می‌خواهد آن را بگوید. این همین است که می‌گفت شین و کاف و ری، در اینجا هم می‌گوید کاف و لام. می‌گوید گل کلمه است، شما هم می‌توانید از کلمه گل بچینید؟ هی کلمه گل، گل، گل، کو گل؟ وقتی کلمه را می‌گویی باید بروی خود گل را پیدا کنی بینی و بچینی، می‌گوید هان آن گل، کلمه، به این می‌گفته گل. پس ما هم وقتی به یک چیز توصیفی می‌رسیم این چیز توصیفی خودش گل نیست یا خدا نیست، بلکه وقتی ما از توی این در آمدیم و به او زنده شدیم آن گل است، آن خدا است، آن اصل ما است، آن وحدت است، آن عشق است. بعد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷

اسم خواندی، رؤسمی را بجو مہ بہ بالا دان نہ اندر آب جو

می‌گوید اسم یک چیزی را گفتی، مثلا در این مورد، زندگی، خدا، برو آن چیزی که این اسم روی آن گذاشته شده است آن را جستجو کن، برای جستجوی آن باید به او زنده بشوی، و اگر عکس ماه در آب جو افتاده است، آن



عکس است، پس کلمات و هر چه ذهن نشان می‌دهد اینها عکس زندگی است. همین طور که عکس زندگی توی آب جو بیفتد، نمی‌گویید عکس زندگی خود ماه است، و نگاه می‌کنید بالا را، می‌گویید ماه آن است عکسش افتاده است. عکس خدا و زندگی افتاده است توی ذهن، ذهن مثل جویی است که آن را نشان می‌دهد، می‌خواهد بگوید که این من ذهنی که بافت توصیفی است، شما باید ببینید که این توصیفات مربوط به چیزی است، چه چیزی این را به وجود آورده است، این خودش خدا نیست، در حالتی که ما باورهایمان را گذاشتیم مرکزمان و همین چیزی که می‌گوییم خدا نیست الان مرکز ما است. هر چیزی که مرکز ما را تشکیل می‌دهد ما آن را می‌پرستیم. به همین دلیل مفهوم پرستیم، باورپرستیم. و خداپرست نیستیم.

مثل اینکه یک کسی کنار جوی بایستد، آب که رد می‌شود عکس ماه را آنجا ببیند، مرتب بگوید که ماه آن است، ماه آن است. یک کسی می‌آید با چوب می‌زند به آب، می‌گوید کجا در آب است؟ ماه اینجا نیست. بعد یک دفعه آن ماه را نشان می‌دهد به ما. ما هم متوجه می‌شویم که این ماه یک جای دیگر بود، عکسش اینجا افتاده بود. ما تا حالا با عکس خدا با توصیفات او، با توصیفات او، گفت توصیفات او مثل ضبط صوت است یک نقش است و کلمه است. نقش و کلمه این ضبط صوت هی دارد حرف می‌زند، ما با حرفها مشغولیم. خودمان هم شدید ضبط صوت، ضبط صوت پرست شدیم. نه، این توصیفات، خدا نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۸

گرز نام و حرف خواهی بگذری

پاک کن خود را ز خود، هین یکسری

اگر بخواهی که از این ذهن که هم نام است و حرف است و توصیف است بگذری، در این صورت خودت را که هوشیاری هستی از این من ذهنی ات باید کاملاً شستشو بدهی. پاک کن خود را یعنی هوشیاری ات را، ز خود یعنی من ذهنی، یکسری یعنی تماماً، و این قابل شستشو است. بله واضح است. توجه کنید که ما شستشو نمی‌دهیم. شستشو را که می‌دهد؟ امروز گفته. گفت: از خون من استفاده کن قصاصت را از من ذهنی بگیر.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفخت پذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ عل

شما باید با تسلیم اجازه دهید دم او بیاید. دم او سبب می شود که شما به صورت هوشیاری هم هویت شدگی را، کلمه را، باورهایی که می پرستید را شناسایی کنید، اینها را از مرکز خودتان پاک کنید. دم او تا نیاید نمی شود، دم او با تسلیم می آید. معمولا شستشو را ما به وسیله علل می کنیم. می گوییم این کار را بکنیم این هم هویت شدگی های ما، باورپرستی ما شستشو داده می شود. می گوید این موقوف علل نیست، موقوف کن فیکون است. یعنی باید تسلیم بشویم، و اجازه بدهیم او یعنی خدا در این لحظه از طریق این فضای باز شده بگوید: بشو و بشود!

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۹

همچو آهن ز آهنی، بی رنگ شو در ریاضت، آینه بی زنگ شو

قدیم آینه را از آهن درست می کردند. داغ می کردند می کوبیدند صاف می کردند. بالاخره آهن، آهنی اش را از دست می داد و آینه می شد. پس ما باید به صورت آینه در بیاییم. برای این کار این من ذهنی را که مثل آهن است باید داغ کنیم و این داغ درد هشیارانه ریاضت است، پرهیز است، شناسایی است. اصلا از زمانی که شروع می کنیم ما به عنوان من ذهنی و عیب و ایرادهایمان را حقیقتا بینیم از آن موقع این من ذهنی شروع می کند به درد کشیدن. نمی خواهد قبول کند. اصلا ما می گوییم من آهن نیستم، من آینه هستم. هرچه هم می گوییم این وحی منزل است، یعنی من ذهنی می گوید. به آدمها قبولاندن اینکه بابا تو آهنی باید ریاضت بکشی، باید اول قبول کنی که هم هویت شدگی داری، من ذهنی داری، باورپرستی، این باورهایت دین نیستند، اینها را نپرست، اینها را قبول نمی کند. می گوید هم، پس می گوید: مثل آهن از آهن بودن دست بردار داغش می کنم. بنابراین رنگهایی را که با آن هم هویتی از دست بده. گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشده به بی جهات

این هم یک راه گفتگوی خدا با ماست. به هر جهتی می رویم درد می دهد تا به ما بگوید که تو از جنس منی. از جنس آینه هستی. آینه چیست؟ آینه حضور ناظر است. وقتی که شما می کشید عقب، آنقدر به زندگی زنده می



شوید، آنقدر خوشحالی خالص از هم هویت شدگی ها آزاد می کنید، که یک آینه درست می کنید که ذهنتان را می بینید. شما اگر به حرف مولانا گوش بدهید، پس از یک مدتی حضور ناظر می شوید که ذهنتان را می بینید که آنجا چه خبر است. و دیدن ذهن این فایده را دارد که شما این حرفهای مولانا را قبول می کنید. می گوئید من عیب دارم من هم هویت شدگی دارم. می فهمید که باورپرستی چیست، دردپرستی چیست، و خداپرستی چیست، اینها باهم چه فرق دارند.

باورها یک چیزهای ذهنی اند. خدا یک عینیتی دارد. ما از جنس او هستیم. وقتی تبدیل می شویم از جنس او می شویم، یک نوع دیگر می شویم، یک جنس دیگر می شویم. وقتی از جنس من ذهنی هستیم از جنس درد می شویم، کدر می شویم. عقلمان کم می شود. با همه در می افتیم. روابطمان بد می شود. مسئله ایجاد می کنیم، درد ایجاد می کنیم. مقاومت ایجاد می کنیم. میل داریم که باز هم، هم هویت بشویم. می گوئیم هرچه بیشتر بهتر. آنجا می گوئیم هرچه کمتر بهتر. پس بیرنگ می شویم. در ریاضت آینه بی زنگ می شویم. زنگها همین هم هویت شدگی های ما هستند. می بینید که این ریاضت و دردکشیدن هشیارانه لازم است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

ببینید می گوید خودت را صاف کن، از کلمات و از توصیفات و تعین ها، هرچه که اسمش را می گذارید که به صورت ذهن است، مفهوم است، خودت، با هر فکری هم هویت شدیم آن شده عینک ما. عینک دل ما، مرکز ما. می گوید خودت را صاف کن، ساده کن. یعنی اینها رو بینداز. از اوصاف خودت چون زندگی اوصاف ندارد. ما به صورت زندگی قابل تعین نیستیم. تا ذات پاک صاف خودت را ببینی. پس تا زمانی که با اوصاف خودمان سروکار داریم، توجه کنید که این اوصاف است که کمک می کند به شهرت و آوازه و نام و ننگ. ما وقتی می گوئیم به اصطلاح من می خواهم معروف بشوم، آن موقع ببینید که چه فکری می کنیم. داریم فکر می کنیم که یک سری صفات را که خوبند به خودمان بچسبانیم. اول به خودمان بچسبانیم یعنی با آن هم هویت بشویم، بعد به مردم بقبولانیم که ما این اوصاف را داریم. تا مردم هم قبول کنند تا ما مشهور بشویم. که گفت از این کار دست بردار.

در غزل گفت که اگر تو بی نهایت جان بی نهایت بی فرم باشی، اگر نهان باشی، کسی تو را نبیند، چه نقصی خواهی داشت؟ هیچی! بله، آن موقع چه لزومی دارد که خودت را بیان کنی؟ چه گیرت می آید؟ وقتی آدم دربند



اوصاف نباشد، کسانی هی دارند حرف می زنند زیاد که می گویند شما بگویند ما دانشمندیم، خود این دانشمندی وصف است. برای همین حرف می زنند. در نتیجه آدم ساکت می شود و بسیار هم راضی است به این ساکت شدن. وقتی حرف می زند متوجه می شود که انگار دارد کار بدی می کند. برای اینکه مرتب به وسیله من ذهنی اش حرف می زند. من ذهنی بالا می آید. مگر انسان در اختیار زندگی باشد و وصل باشد و لازم باشد که حرف بزند. و آن هم زندگی تشخیص می دهد که کجا لازم است حرف بزنیم کجا لازم است ساکت باشیم. خلاصه نیاز روانشناختی برای زیاد حرف زدن، بیان خود، برای بهتر کردن من ذهنی و تصویر ذهنی در اذهان مردم از بین می رود.

*** پایان قسمت سوم ***



مولانا در این قسمت تاکید می کند که در ذهن هم هویت شده با من ذهنی و به نظر خود حرفهای دقیق زدن، در واقع گره درست کردن و مسئله درست کردن و حل مسئله است، و می خواهد به ما بگوید که این کار سبب رهایی از من ذهنی نخواهد شد، بلکه دردهای ما و مشکلات ما بدتر خواهد شد، و ما نمی توانیم روابط انسانی را به این ترتیب بهبود ببخشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۳

مُولَعِیمِ اَندَرِ سَخَنِ هَايِ دَقِيقِ در گِره ها باز کردن ما عشیق

عشیق یعنی عاشق، مَوْلَعِ یعنی حریص، شیفته، من ذهنی عاشق دقت در سخن گفتن بر اساس هم هویت شدگی هاست، و هر کسی چون باورهای هم هویت شده اش مرکزش است و جهان را آنطوری می بیند، ما نمی توانیم با استدلال و ستیزه آنها را که من ذهنی دارند قانع کنیم جور دیگر ببینند، در نتیجه مسایل ما حل نمی شود، ستیزه بیشتر خواهد شد، یک چنین حالتی را شما در خانواده مشاهده می کنید.

می گوید ما حریص و شیفته سخنهای دقیق هستیم، و اینها مسئله یا گره درست می کنند و ما شروع می کنیم به مسئله را درست کردن و حل کردن، یعنی می خواهد بگوید ما مسئله درست می کنیم و مسائل را حل می کنیم، ولی وقتی یک مسئله را می خواهیم حل کنیم، آن حل نشده سه تا مسئله دیگر بوجود می آید. و من ذهنی مسئله درست کن مسئله درست کردن را تمام نخواهد کرد، عاشق این کار است من ذهنی، به ما هشدار می دهد که این کار را نکنید، به جایش تسلیم بشوید، به جایش هر کسی روی خودش کار بکند، و الان خواهد گفت که سلیمان را در درون، یعنی خدا را در درون بشناسد، و می خواهد بگوید که ما از طریق حرفهای دقیق زدن نیست که با هم می توانیم به آشتی برسیم، بلکه از طریق زنده شدن به سلیمان یا به خدای درون است، ما از آن طریق هست که می توانیم اختلافاتمان را حل کنیم نه بحث و جدل و استدلال، که هر کسی با هم هویت شدگی های خودش استدلال می کند و نهایتاً هر کسی باورهای خودش را می بیند و قهر می کند می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳۴

تا گِره بندیم و بگشاییم ما در شِکال و در جواب آیین فزا

بله، می گوید تا زمانیکه ما مسئله درست می کنیم و مسائل را حل می کنیم، و در اشکال درست کردن، مسئله درست کردن و جواب پیدا کردن، ما مکاتب درست کردیم، آیین درست کردیم، روش درست کردیم و به آنها هم چسبیدیم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳۵

همچو مرغی کو گشاید بندِ دام گاه بندد، تا شود در فن تمام

مانند مرغی خواهیم بود که امروز هم در غزل داشتیم، می گوید همچو مرغی که اطراف خودش دام بتند، و هر کسی که مناش را قوی می کند، بله، بگذار بترکد، چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را، این را در غزل داشتیم، اینجا هم همین را می گوید، می گوید که: مانند مرغی که بند دامش را باز کند و دوباره ببندد، باز کند دوباره ببندد، و این مرغ در مسئله درست کردن، در دام درست کردن، و بند دام باز کردن متخصص می شود. خلاصه می خواهد بگوید ذهن دام ماست، قفس ماست، و ما ذهن را باصطلاح مرتب گره هایش را باز می کنیم، و دوباره گره های جدید بوجود می آوریم، ولی در این کار متخصص شده ایم.

اما در تسلیم، در فضاگشایی، در این که در دیگران خودمان را بشناسیم، به عشق زنده بشویم، ستیزه نکنیم، مقاومت نکنیم، و بفهمیم که این باورها آفل هستند، که اگر کسی مطابق این باورها عمل نکند، من می توانم انعطاف باصطلاح نشان بدهم، اینها را ما تمرین نمی کنیم، باید توجه کنید که، ببیند که مولانا به چه خاصیت ما اشکال می گیرد و چه راهنمایی می کند که شما این اشکالات را در خودتان ببینید و راهنماییهایش را هم بفهمید و در زندگیتان عمل کنید، یواش یواش که در اینجا صحبت می کند، می گوید که فقط آن سلیمان یعنی خدا در درون، یا یک انسانی که به حضور زنده شده می تواند به ما کمک کند، و گرنه ما در گیر هم هويت شدگی با کلمات هستیم، و در من ذهنی با هم ستیزه داریم، دعوا داریم، جنگ داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳۶

او بُود محروم از صحرا و مرچ عمر او اندر گِره کاری است خرج

می گوید مرغی که برای خودش دام درست می کند بعد گره هایش را باز می کند، دوباره می بندد، باز می کند می بندد، درست است که متخصص مسئله درست کردن و مسئله حل کردن می شود، ولی مرغ نمی تواند از دام یا قفس بیاید بیرون، بنابر این از صحرا و چمنزار یا چراگاه محروم می شود، و تمام عمرش در مسئله سازی و مسئله حل کردن خرج می شود.

این بیت مهم است که شما شخصا به زندگیتان نگاه کنید، ببینید که مثلا در خانواده یا خودتان برای خودتان، مرتب مسئله می سازید و مسائل را حل می کنید، آیا این مسئله سازی لازم است؟ در آن داستان دفتر ششم هم



که امروز هم خواندم گفت که: فتوا دهنده ضرورت هم تو هستی، یعنی ای انسان تو هستی تشخیص می دهی که این نیاز تو مال من ذهنی است، روانشناختی است یا نیاز واقعی است، و نیاز واقعی مثلا لباس نیاز واقعی است، غذا نیاز واقعی است، خانه، مسکن اینها نیاز واقعی است، اما غیبت کردن، ایراد گرفتن، انتقاد کردن، عوض کردن مردم، خشمگین شدن، رنجیدن، توقع داشتن، و قانون جبران را رعایت نکردن، اینها نیازهای واقعی نیست.

اینکه ما احساس مسئولیت نکنیم و رفتاری خودمان را، اشتباه خودمان را گردن دیگران بیندازیم این نیاز واقعی ما نیست، نیاز من ذهنی است، پس ببینیم ما آیا مرتب برای خودمان دام درست می کنیم، و می خواهیم دام را از بین ببریم، ولی بالاخره در این کار مسئله سازی یا مسئله حل کنی متخصص هستیم، ولی کاری هم به رفتن به فضای یکتایی و زنده شدن به عشق، و به خدا رسیدن نداریم، ولی متخصص مسئله درست کردن و مسئله حل کردن هستیم، که نه مسئله درست کردن لازم است، نه مسئله حل کردن لازم است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳۷

خود زبون او نگردد هیچ دام لیک پَرش در شکست افتد مدام

پس ذهن شما، من ذهنی شما زبون شما نخواهد شد، زیر اداره و کنترل شما در نخواهد آمد، مگر به اقلام من ذهنی بمیرید، تا زمانیکه نیرو می دهید به من ذهنی، برای اینکه مسئله سازی کار من ذهنی است، مانع تراشی کار من ذهنی است. حسادت کار من ذهنی است. ضرر زدن به دیگران کار و نیاز من ذهنی است. توجیه این رفتارها که اینها درست است، اینها کار من ذهنی است. با این کارهایی که ما می کنیم با من ذهنی، من ذهنی زیر کنترل ما در نمی آید. اما ما به عنوان مرغ پیر می شویم، شکسته می شویم، مریض می شویم.

پس هر چهار بعد ما شروع می کند به از بین رفتن و بعلاوه به عنوان هوشیاری خسته می شویم، ناامید می شویم. خیلی از آدمها امیدوار نیستند که به حضور برسند یا مسایل خانوادگی شان را حل کنند، نه راه به جلو دارند نه به عقب دارند، خیلی خانواده ها اینطوری اند، نه می توانند طلاق بگیرند نه می توانند با هم آشتی کنند، همینطوری ناامید و پر و بال شکسته جلو می روند. چرا؟ برای اینکه من ذهنی شان گره می سازد و گره باز می کند، گره می سازد، گره باز می کند. و هر گره ای هم که باز می کنیم از توی آن دو تا گره جدید بوجود می آید. برای اینکه ما خبر نداریم که نیروی زندگی را در مسئله سازی صرف می کنیم. هر کسی که مقاومت دارد، او من ذهنی دارد و آن آدم مسئله ساز است، مسئله ساز است، دوست دارد مسئله را.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳۸

با گره کم کوش تا بال و پرت نسکد یک ازین کروفرت

با گره کم کوش یعنی به گره درست کردن پرداز، سعی نکن گره درست کنی و گره باز کنی تا مسایل را حل کنی، تا زندگی درست بشود. تا این بال و پرت تو، بال و پرت تو گفتم امکانات چهار بعد ما است، بعلاوه استعداد یا توان به حضور رسیدن ما. یک نوجوان دوازده ساله خسته نیست، ولی ما که سال ها کوشش کردیم زندگی مان را درست کنیم، دیدیم فقط مسئله درست کردیم، ما خسته ایم، ما امیدوار نیستیم، فکر نمی کنیم درست می شود. بنابراین این گره و فر است یعنی جلال و شکوه مصنوعی که مربوط هم می شود به این غزل امروزی که می خواهیم تصویر ذهنی بسازیم و به مردم بفروشیم، درست نخواهد شد. از این جلال و شکوه مصنوعی بال و پرت ما شکسته خواهد شد. پس این جلال و شکوه مصنوعی را ما نمی خواهیم، مسئله هم نمی خواهیم درست کنیم. حالا ببینیم چی پیشنهاد می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳۹

صد هزاران مرغ، پرهاشان شکست

و آن کمین گاه عوارض را نبست

صد هزاران مرغ یعنی صد هزاران هوشیاری، صد هزاران انسان بصورت هوشیاری، امتداد خدا آمدند، وارد ذهن شدند، با چیزهای این جهان هم هویت شدند، تصویر ذهنی ساختند، تصویر ذهنی به مردم فروختند، باورپرست شدند، مسئله ساز شدند، مسئله حل کن شدند ولی این تیرهایی که از کمین گاه خدا بوسیله ربیب المنون می آمد، جلوی ایشان را نتوانستند بگیرند. چرا؟ برای اینکه هیچ تدبیری غیر از مردن مورد توجه خدا نیست. برای اینکه دم او جان دهدت رو ز نَفَخَتْ بپذیر. برای اینکه نفهمیدند که قضا و گن فیکون می خواهد ما از ذهن حرکت کنیم و حرکت برگشت انجام بدهیم. ما فکر کرده ایم که باید توی ذهن بمانیم. این برای ما قطعی و به اصطلاح قابل قبول شده است دیگر، که در ذهن باید زندگی کنیم، برگشتی وجود ندارد مگر بمیریم. برای همین است که این آیه معروف را که می گوید **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** یعنی ما از جنس او هستیم و بسوی او بر می گردیم را برای مرده ها می خوانیم، برای زنده ها نمی خوانیم در حالیکه این برای زنده ها است. برای اینکه می



گوید وقتی به مصیبتی گرفتار می شوند. از نظر خدا مردن به تن که مصیبت نیست که، بلکه یک جور جشن است، یک جور شادمانی است. اینکه آدم از این تن رها بشود در صورتیکه به حضور زنده شده باشد این مصیبت است؟ این را باید جشن گرفت. به هر حال کمین گاه حوادث یعنی قضا و قدر ما را و تمام هم هویت شدگی های ما را، از جمله بدن ما را در همچون حالتی که ما ستیزه می کنیم، بحث و جدل می کنیم، نشانه گرفته است و با مسئله سازی و مسئله حل کردن و متخصص مسئله حل کردن شدن، نمی توانیم جلوی این عوارض را بگیریم. این دردها به ما وارد خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۰

حال ایشان از نبی خوان ای حریص نَقَبُوا فِيهَا بَيْنَ هَلْ مِنْ مَحِيصٍ؟

ای آزمند، حال آنان را از قرآن کریم بخوان

می گوید حال اینجور آدمها را از قرآن بخوان ای حریص و به این آیه اشاره می کند که در پایین نشان می دهم و معنی اش این است: ای آزمند حال آنان را از قرآن کریم بخوان که در آیه ۳۶ سوره قاف می فرماید: **و بسا کسان که پیش از ایشان نابود کردیم.** یعنی خیلی از آدمها قبل از ما آمده اند و مسئله ساز و مسئله حل کن بوده اند و ستیزه گر بوده اند و استدلال های باریک داشته اند و اینها نابود شده اند، در حالیکه نیرومند تر از ایشان بوده اند، یعنی بهتر ما بودند. در شهرها گشتند یعنی در شهرهای فکری گشتند، در وضعیت ها گشتند، ولی آیا آنها راه نجاتی یافتند؟ معنی اش این است که نه. یعنی در شهرهای فکری، در فضاهای فکری تاخت و تاز کردن، استدلال کردن، استدلال های دقیق کردن به ما کمک نمی کند. آیه هم این است:

قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۳۶

« وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَشَدُّ مِنْهُمْ بَطْشًا فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ هَلْ مِنْ مَحِيصٍ »

« و بسا کسان که پیش از ایشان نابود کردیم در حالی که نیرومندتر از ایشان بودند. در شهرها گشتند ولی آیا راه

نجاتی یافتند؟»

که می گوید به این آیه نگاه کن. می گوید باور نمی کنی این را از قرآن بخوان. می خواهد بگوید که اگر شما الان ستیزه می کنید، مسئله می سازید، مقاومت می کنید، چه جمعی چه فردی، نابود خواهید شد و چه بسا کسان که زرنگ تر از شما بودند، به لحاظ ذهنی عاقل تر از شما بودند و نابود شدند. این را می خواهد بگوید.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۱

از نَزاعِ تُرك و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب

همانطور که یادتان هست یک پولی پیدا کرده بودند چهار نفر، که فارس بود و ترک بود و بله رومی بود و عرب و می خواستند با این پول انگور بخرند و شاید هم انگور را شراب درست کنند. و این پول درواقع یکتایی ما است. همه ما یک پول پیدا کرده‌ایم. آن پول نیروی ایزدی است و همه مان می خواهیم انگور بخریم، شراب درست کنیم، مست بشویم. یعنی همه ما می خواهیم یک جوری می خواهیم که به خدا برسیم. منتها چون باور پرست هستیم بجای خدا پرست، به کلمات در ذهن چسبیده‌ایم.

در آنجا هم این چهار نفر که پولی پیدا کرده اند، تمثیل اینطوری بود، مثلا ترک می گفت اوزوم می خواهم، فارس می گفت انگور و عرب یک اصطلاح دیگری می گفت عنب و بالاخره رومی هم یک چیز دیگری می گفت و اینها حرف های همدیگر را نمی فهمیدند. کما اینکه همه ماها می خواهیم به خدا زنده بشویم با باورهای مختلف که آن باورها را می پرستیم، یعنی به سوی خدا نمی رویم. ما یک جوری به توصیفی می رویم که این توصیف ها با هم متفاوت هستند و در نتیجه با هم به اختلاف برخاسته‌ایم.

این اختلاف در خانواده هست، بین دوستان هست، بین دین ها هست، همه جا هست. برای اینکه نمی دانند که این کلمات و این توصیفات تظاهر بیرونی و ذهنی یا توصیف آن یکتایی است. و خودش اگر بیاید همه ما به آن زنده می شویم و این اشکال از بین می رود، اشکالی که ذهن ایجاد کرده است. پس شما هم در خانواده باید بروید زیر فکرها، به انرژی و هوشیاری زیر فکرها زنده بشوید، تا این اختلاف زن و شوهر از بین برود. به زندگی زنده بشوید تا بتوانید با هم متحد بشوید.

یعنی همه ما باید با خدا یکی بشویم، به عشق برسیم و از آن فضا با هم صحبت کنیم، نه بیاییم به سطح و دور بشویم از خدا و در ذهن با هم هویت شدگی هایمان که عینک دلمان هستند صحبت کنیم که نفهمیم چی می گوئیم. خدای من از خدای تو بهتر است و یک خدا هم داریم، خیلی عجیب است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۲

تا سلیمان لَسینِ معنوی در نیاید، بر نخیزد این دوی

تا زیر فکرها نرویم، به سلیمان یا خدای یکتا زنده نشویم، این دویینی، دویینی یعنی ذهن، اینکه من با یک توصیف، هم خودم را و هم خدا را بکنم و تو هم با یک توصیف دیگر و این دویی و این اختلاف از میان بر نخواهد



خاست، نخواهد خاست. بعد توصیه می کند این را که امروز در غزل داشتیم گفت: نگذار این من ذهنی تصویر ذهنی زیبا درست کند و این را به مردم بفروشد، و مرتب دنبال نام باشد و از ننگ پرهیز کند، و به این ترتیب دروغین باشد. و با هر کسی که از من می لافد، بله اینطوری بود، گفت کسی کز نام می لافد، ما از نام می لافیم. همه می خواهند خودشان را بزرگ کنند به مردم بفروشد. در این راه دروغین می شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۳

جمله مرغان منازع، بازوار بشنوید این طبل باز شهریار

مرغان منازع یعنی همه انسان ها که با هم در جنگ هستند. هیچ یک من ذهنی نیست که با من ذهنی دیگر در آشتی باشد. نمی تواند باشد. بازوار یعنی مانند باز بشنوید این طبل باز شهریار. باز هم در اینجا می بینید حرکت برگشت را مولانا یادآوری می کند. پس علاج کار هر کسی برگشت هوشیارانه است. ما بجای اینکه برویم به ذهن، فکرهای دقیق و باریک بکنیم، به مردم ایراد بگیریم، بخواهیم آنها را عوض بکنیم، ایرادهای ذهنی بگیریم، این ایرادهای ذهنی را بر حسب دید هم هویت شدگی هایمان بنویسیم، لیست کنیم، بگوییم شما این ایرادها را دارید و اینها را رفع کنید تا ما با شما دوست بشویم، کار ما درست نخواهد شد. بلکه بجای اینکه این ایرادها را بنویسیم باید هوشیارانه من برای خودم بگویم من الان باید شروع کنم به حرکت برگشت و با شهریار یعنی خدا، این طبل بازگشت را دارد می زند، هر لحظه به من می گوید برگرد به سوی من، برگرد به سوی من، من بجای ستیزه در ذهن می خواهم برگردم. شما شخصا این روش را باید انتخاب کنید. هیچ راه دیگری نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۴

زاخلاف خویش، سوی اتحاد هین زهر جانب روان گردید شاد

ستیزه را بگذارید کنار. نگو حالا بگذار من اختلافم را با همسرم حل کنم، بعدا شروع کنم به سوی خدا رفتن. نمی توانی حل کنی، نمی شود. مولانا من ذهنی را به ما شناسانده است. شما از یک بافتی، از یک سیستمی، از یک دستگاهی می خواهید اختلاف را حل کند، که عاشق اختلاف است، عاشق ستیزه است، عاشق مقاومت است، مقاومت را هنر می داند، مزیت می داند. مقاومت از نظر خدا مردود است، خدا از جنس فضاگشایی است. بارها گفته‌ام شما یک بادکنک را باد کنید، چه اتفاقی می افتد؟ فضا برایش گشوده می شود. باد کنید می بینید فضا جا



باز کرد برایش. ما هم باید آنطوری باشیم. مقاومت کردن هنر نیست. درحالتیکه من ذهنی این کار را هنر و مزیت و افتخار و ارزش می داند. می گوید از اختلاف خودتان بسوی اتحاد، ولی ما نمی توانیم متحد بشویم مگر هوشیارانه بسوی او برویم. حالا می گوید از هر جانب بسوی او شادمانه که راه حل را پیدا کرده‌اید، روان بشوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

می گوید در هر وضعیتی هستید، دپرس هستید، مسئله دارید، در حال جنگ هستید، می گوید باید این مسئله را تمام کنم، بگذار زمین آن را. در هر وضعیت ذهنی که هستید روی خود را بسوی آن وحدت یا آن سلیمان یعنی خدا، بگردانید. چه جوری؟ می دانید با تسلیم. به محض اینکه فضا را باز می کنید در اطراف اتفاق این لحظه، شما رو به او می شوید. یعنی شما در این لحظه مسئله را که ذهن نشان می دهد رها می کنید و حتی برای آن مسئله هم فضا باز می کنید و رو به او می کنید. وقتی فضا را باز می کنید، با مسئله رو در رو نیستید. من ذهنی با مسئله دست به گریبان است، در چالش است، می خواهد با هم هویت شدگی ها و باورهایش آن را حل کند و البته بعضی موقع ها حل هم می کند، ولی وقتی آن حل می شود چهارتا مسئله دیگر از شکم آن زاییده می شود. برای اینکه این سیستم مسئله ساز است. یک هوشیاری می رود توی یک سیستمی که این عاشق مسئله سازی است، عاشق گره سازی است. قبلا این را به ما گفت. سلیمان خدا است در درون ما.

که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است. خدا ما را فقط از یک چیزی باز نداشته است. از بقیه چیزها باز داشته است و آن این است که در هر جا و در هر وضعیتی هستیم، رو به او بکنیم با تسلیم. از این کار نهی نکرده است، از تمام کارها نهی کرده است. دیگر چی می ماند؟ ما من ذهنی درست کنیم، به جهات مختلف برویم. از همه اینها ما نهی شده‌ایم، طبق این صحبت ها.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶

کورمرغانیم و بس ناساختیم کآن سلیمان را دمی نشناختیم

ما به لحاظ چشم دلمان کور هستیم. چرا که موقعی که هم هویت شدیم، عینک هم هویت شدگی ها را به چشم مان زدیم. ما خدا را نمی ببینیم، چیزها را می ببینیم. بس ناساختیم یعنی بسیار ناپخته هستیم چرا که هیچ موقع



نشده است پنجاه درصد هوشیاری حضور و پنجاه درصد هوشیاری جسمی بشویم. هیچ موقع نبوده است که هفتاد درصد، هشتاد درصد حضور باشیم، بیست درصد هوشیاری جسمی، پس بسیار ناپخته هستیم. برای همین است که به جهان چسبیده‌ایم، به باورها چسبیده‌ایم.

و آن سلیمان، یعنی خدا را، حتی یک لحظه هم نشناخته‌ایم، چرا؟ امروز گفت اگر می شناختیم یک لحظه حداقل به او زنده می شدیم. گفت خدا را هر چه بیشتر شما ذکر کنید، و این ذکر خدا، کار هر اوباش نیست. من ذهنی به این علت که خدا را ذکر نمی کند، من ذهنی دارد و گر نه من ذهنی نداشت. و ذکر خدا گفتیم زنده شدن، در این لحظه به او هست. و این کار مستلزم تسلیم درست است.

توجه کنید که آدم ها تعریف تسلیم را یاد می گیرند ولی حقیقتا تسلیم نمی شوند، با ذهن تسلیم می شوند. شاید مدت ها طول بکشد، حتی برای شما، معنی تسلیم را بفهمید، اگر فکر می کنید معنی تسلیم را فهمیده‌اید و درک کرده‌اید، ممکن است اشتباه بکنید. ممکن است ذهنا تسلیم می شوید. تسلیم حقیقی، که پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از رفتن به ذهن است. قبل از قضاوت است. انسان ها قضاوت می کنند، بد و خوب می کنند، بعد می گویند قبول می کنیم. این کار، کار ذهن است، این کار مسئله سازی است، این کار باز هم کور مرغ بودن است. این کار ناپختگی است، این کار نشناختن سلیمان است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷

همچو جُعدان، دشمنِ بازان شدیم لا جرمِ وامانده ویران شدیم

مانند جعدان، من های ذهنی مثل جعد هستند. دشمنِ بازان شدیم. باز، در اینجا کسی است که به هوشیاری حضور زنده است جعد، کسی است که من ذهنی دارد. من های ذهنی دشمن انسانی هستند که به حضور زنده است، یا می خواهد به حضور زنده بشود. بنابراین چون جعد شدیم در این ویرانه ذهن یا این جهان زمین گیر شدیم، نمی توانیم برویم. اگر شما این اشعار را خوب بخوانید که من بارها خواهش کرده‌ام شما تکرار کنید، کلید تکرار است. تکرار، تکرار، تکرار. یواش یواش خودتان اشتباهات خودتان را خواهید فهمید. اشتباهات شما نیست، اشتباهات من ذهنی است و اشتباه همه ما است.

ما من ذهنی زمین گیر باقی مانده‌ایم، ما آموزش های عرفای خودمان، دانشمندان خودمان را نخوانده‌ایم. ما خیلی از حتی آیات قرآن را نخوانده‌ایم، یا خوانده‌ایم، نفهمیده‌ایم. شما می بینید که امروز این همه آیه قرآن، همه اشاره



می کند به این که ما باید از ذهن راجع بشویم. باید مراجعت کنیم هشیارانه، هیچ کس به ما نگفته است شما باید برگردید. همین طوری این برگردید را ما شنیده ایم، و هیچ نفهمیدیم که چه چیز است، شما تا حالا به ارجعی عمل کرده اید؟ یا فهمیده اید؟ می گوید به سوی او برگرد، به سوی او برگرد، خوب ما چه جوری برگردیم. برگشتن چه جوری می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۸

می کنیم از غایت جهل و عمی قصد آزار عزیزان خدا

می گوید از غایت جهل من ذهنی، و کوری من ذهنی، چرا کور؟ گفتم برای این که من ذهنی با عینک هم هویت شدگی می بیند. جهل اش هم به این دلیل است که عقل آن هم هویت شدگی را دارد. شما این جهل و این کوری را مقایسه کنید با هشیاری حضور که با دید خرد گل می بیند و دانایی ایزدی را دارد، چه قدر فرق دارد؟ و ما با این بینش که باور پرستی، درد پرستی می کنیم، ما دشمن کسانی هستیم که به حضور زنده اند. اگر دشمن نبودیم ما تا حالا در این مدت، آموزش های مولانا یا فردوسی یا بزرگان خودمان را جا می انداختیم. مگر چقدر طول می کشد که این ها را بین مردم جا بیندازیم؟ همین آموزش ها را. چقدر تغییرات ایجاد شده است با یک تلویزیون کوچک، با چند نفر که ما داریم کار می کنیم؟ پس ما کار نکردیم، چرا؟ از دید من ذهنی، لزومی نداشته است، اگر ما فکر می کنیم که ما باید مسئله سازی کنیم، مسئله حل کنیم، تا عمرمان صرف بشود، تمام بشود. و هیچ موقع به فضای یکتایی نرسیم. مثل آن مرغی که هیچ وقت صحرا را نمی بیند. هی قفس را می شکند و قفس را درست می کند، قفس را می شکند و قفس را درست می کند. آخر سر توی قفس می ماند، ولی متخصص می شود در بستن و باز کردن بندهای دام. چه فایده دارد که ما متخصص مسئله درست کردن و مسئله حل کردن هستیم، آن هم حل کردنی که از گشایش یک مسئله، چهار تا مسئله زائیده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۹

جمع مرغان کز سلیمان روشن اند پَر و بال بی گنه کی بر کنند؟

یعنی همه مرغانی که در زیر فکرهایشان، به خدا روشن شده اند، از دید زندگی می بینند. اینها پَر و بال بی گناهان را کی بر می کنند؟ بی گناهان بچه های ما هستند، ما نمی گذاریم آنها پَر و بال بگیرند، فوراً آنها را باور پرست و



درد پرست می کنیم. نمی کنند این کار را آنهایی که به سلیمان زنده‌اند. سلیمان رمز خدا است. ببینیم مولانا چه می گوید.

اگر مولانا را بخواند یک نفر، یک پدر و مادری مولانا بخواند حقیقتاً بخواند، یاد بگیرد، و در تربیت بچه‌اش به کار ببرد، پَرّ و بال آن را می کند؟ آن را هم هويت می کند با چیزها؟ آن را جغد می کند؟ یا سعی می کند خیلی سطحی هم هويت بکند با این جهان، تا این که خیلی درد ایجاد نشود. محکم نجسبد به این جهان، می گوید بچه‌ام شما باید این چیزها را داشته باشی. باید تحصیل بکنی، ولی با این هم هويت نشوی. این مرکز تو نشود. این دانش را باید به دست بیاوری، باید بروی سر کار، باید خانه بخری، باید همسر داشته باشی، باید بچه داشته باشی، ولی با هیچ کدام از این ها هم هويت نمی شوی. دائماً در مرکزت باید خدا باشد. کی این ها را ما به بچه هایمان می گوییم. ما پَرّ و بال بی گناهان را می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵+

بلکه سوی عاجزان چینه کشند

بی خلاف و کینه، آن مرغان خوشند

ببینید چه چیز می گوید مولانا، می گوید سوی عاجزان، عاجزان باز هم آنهایی هستند که واقعا نمی دانند و محتاج آنهایی هستند که می دانند. از جمله بچه های ما، جوانان ما، بلکه این برکت های معنوی را به سوی آنها، چینه را مثل این که همین طور، به سوی مرغان ما دانه می گذاریم، دانه درست می گذاریم و کینه نداریم. این حرف خیلی مهم است که دارد می گوید، ما دشمن انسان ها هستیم. می گوید این بلا را که سر، حالا نمی خواهم بگویم بچه هایمان ما می آوریم. کینه داریم. و این من ذهنی کینه دارد. من ذهنی می خواهد یکی را مثل خودش بکند. یواش یواش توی این برنامه این ستیزه و کینه باز می شود. تا حالا چند نفر آمده‌اند گفتند من دشمن همسر بودم، کینه داشتم، می خواستم انتقام بگیرم. آیا همین کینه را، زبان نمی آید بگویم برای بچه هامون هم داریم، ناخود آگاه، ندانسته، ما همان کینه را به انسان های دیگر هم داریم؟ که می خواهیم آنها را عاجز کنیم و آن ها را بدبخت کنیم، باور پرست کنیم، درد پرست کنیم، مثل خودمان کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۱

می‌گشاید راه صد بلقیس را هدهد ایشان پی تقدیس را

می گوید که آآن چند تا مورد اینجا مثال زده، من یکی دو تایش را آورده‌ام، می گوید که، این ها وقتی مرغ‌هایشان می خواهد کار کند در بیرون، این ها راه صد بلقیس را به سوی سلیمان باز می کنند، بلقیس قبلا خواندیم، پادشاه سرزمین سبا بود و سلیمان راه را باز کرد، و آن به وسیله هد هد صورت گرفت. و امروز در غزل داشتیم، گفت: ای هوشیاری که ره پیمان هستی برو به سوی خورشید و از من سلام برسان، پس هر عملی که ما انجام می دهیم اگر زیرش هوشیاری باشد، این عمل مردم را تشویق می کند به آن به اصطلاح نقشی که ما بازی می کنیم.

مثلا نقش مادری، مثلا نقش معلمی، اگر زیرش سلیمان باشد، خوب نقش یک سری وظایف است، اگر زمینه عشق باشد، و عشق را ببیند این اعمال یک جوری بیان می شود و انجام می شود. اگر شما یکی را می خواهید متقاعد کنید که به سوی زندگی برود و راه برگشت به سوی زندگی به رویش باز بشود، اگر بر اساس زمینه عشقی صحبت کنید و کار کنید، یک جوری می شود، اگر با من ذهنی باشد، یک جوری می شود. با من ذهنی ایشان اصلا صرفنظر می کند، با زمینه عشقی یک جور دیگر می شود. بنابر این می گوید هد هد ایشان، رفت بلقیس را متقاعد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۲

بازهمت آمد و مازاغ بود زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود

زاغ می دانید همین یکی از خاصیت های من ذهنی است، می گوید گرچه که یک کسی که به سلیمان زنده است آن هم زاغ دارد، یعنی او هم غذا می خورد، او هم تولید مثل می کند، او هم زندگی دارد، او هم کار می کند، درست است ایشان هم زاغ دارد و می خواهد غذا بخورد، می خواهد از دنیا چیزی بردارد. گرچه ظاهرا زاغ است ولی زاغش، باز الهی است، باز همت است، خواست خداست و مازاغ است. و در این جا منظور از مازاغ این است که چشمش نمی لغزد، یعنی شما وقتی که شروع کردین به بازگشت دیگر هیچ چیزی از جهان توجه شما را جلب نمی کند و مازاغ را مولانا از این آیه می آورد.



قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷

مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ

چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.

گرچه که این آیه مردم می گویند برای حضرت رسول است ولی برای همه است، برای همه چرا هست؟ برای اینکه چشم دل ما از یک جایی به بعد که به سوی خدا می رود، نباید بلغزد، و هیچ موقع طغیان هم نباید بکند، از حدی که زندگی برایش تعیین می کند آن تعادل نگذرد. الان نگاه کنید که ما چه جوری طغیان می کنیم؟ می گوئیم می دانم، چه جوری در توصیف هستیم؟ چه جوری مقاومت؟ اصلا مقاومت یعنی طغیان.

هر کسی در مقابل اتفاقی که قضا در این لحظه تعیین می کند، و ما می دانیم قضا بهترین اتفاق را تعیین می کند، به جای تسلیم ستیزه می کند، مقاومت می کند، این آدم طغیان می کند، از حد می گذرد، کسی که جلوی دم او را می گیرید با مقاومت، این آدم طغیان می کند، می گوید می دانم، هر کسی بلند می شود می گوید من می دانم، شریک خدا می شود، تسلیم باید بشود.

پس در اینجا می گوید زاغ یک جورهایی من ذهنی است، ذهن است، ذهن انسان از کنترل ایزدی خارج نمی شود، وقتی تسلیم است، بنابر این چشمش خطا نمی کند و طغیان هم نمی کند. مازاغ می شود، باز همت، همت هم خواست ایزدی است، من ذهنی خواسته های پست دارد که از هم هویت شدگی می آید، کسی که به زندگی زنده است باز همت است، بازی است که خواست ایزدی را می خواهد اجرا کند، خواست ایزدی را، همت را از کجا می آورد؟ از این فضای گشوده شده. پس این فضای گشوده شده که با تسلیم بوجود می آید خیلی مهم است.

برخی ایراد می گیرند می گویند آقا غیر از من ذهنی، غیر از تسلیم، غیر از فضا گشایی، شما چیز دیگر نمی دانید؟ آخر چیز دیگری نیست که، این هم به خاطر حریص بودن به حرف زدن است که انسان هزاران تا چیز را می بافد به هم آخر سر معلوم نیست چی می گوید. مولانا روشن حرف می زند. وقتی می گوید مگو از چرخ و نه خانه یا وز خانه، خانه ذهن است، خیز از این خانه پر نقش و خیال برو بیرون یعنی چی؟ شما بفرمایید یعنی چی؟

این قضیه رفتن به سوی خدا با استفاده از مولانا و حتی از آیه های قرآنی که مولانا آورده، خیلی ساده است. شما متوجه نمی شوید مازاغ یعنی چی؟ که چشم آدم نباید بلغزد، وقتی تصمیم گرفتی جریان چی است، دیگر هیچ چیزی چشم او را نباید بلغزاند، توجه اش را جلب کند، چرا نمی فهمیم؟ همه می فهمند. شما نمی دانید از حد



خارج نشدن یعنی چی؟ که ما نمی دانیم یعنی که ما باید ترازوی خودمان باشیم، و موزون خودمان باشیم، ما نباید خط کش های ذهنی را برای معنوی به کار ببریم، این ها دیگر از این ها ساده تر چی هست؟

خیلی ها دوست دارند آنقدر حرف بزنند و بخوانند و دانشمند بشوند خودشان هم توی این دانش گم بشوند، بعد بگویند آقا جریان چی هست؟ چکار باید بکنیم؟ نمی دانیم، دو ساعت حرف می زنیم معلوم نیست چه می گوئیم، بعد هم ایراد می گیرد شما غیر از من ذهنی، خیلی فرمول زیبایی است این ساده ست، با این توضیحاتی که مولانا می دهد اگر شما بخوانید، زندگی تان را می توانید نجات بدهید، خیلی ساده شده قضیه. عرض کردم حالا مفسرین قرآن می گویند این در مورد حضرت رسول است که وقتی به سوی خدا می رفت چشمش نلغزید و از حد نگذشت، یعنی تماما در اختیار زندگی بود، من ذهنی اش صفر بود. ولی در مورد ما هم هست مولانا در مورد ما به کار می برد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۶

طوطی ایشان ز قند آزاد بود کز درون، قند ابد رویش نمود

یعنی او هم طوطی دارد، انسانی که به حضور رسیده؟ که احتیاج به شادمانی دارد، شادی دارد، احتیاج به قند دارد، درست است؟ حالا وقتی من ذهنی بود به قند بیرون احتیاج داشت، ولی الان که به حضور زنده شده، قند ابد، شیرینی ابدی، شیرینی این لحظه که جاودانه است به او رو نموده. پس بنابراین دنبال شیرینی های این جهانی دیگر نیست طوطی ایشان از قند جهان بیرون که ذهن نشان می دهد آزاد بود، برای اینکه از درون این شادی که می جوشد می آید اینقدر زیاد است و اینقدر اصیل است، که احتیاج به قند بیرون ندارد دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۹

تو چه دانی بانگِ مرغان را همی چون ندیدیستی سلیمان را دمی؟

می گوید: تو بانگ مرغانی مثل مولانا را نمی توانی بفهمی، برای اینکه تا حالا یک لحظه هم سلیمان را ندیده ای، کسی که عسل را نچشیده، فقط توصیف عسل را خوانده، با توصیف عسل نمی تواند بفهمد عسل چه مزه ای می دهد، باید یک لحظه در اثر تسلیم به فاصله بین دو تا فکر، به شیرینی بین دو تا فکر، به عمق بین دو تا فکر، دو تا صندوق بقول مولانا، زنده بشود، شیرینی آن را ببیند، عسل زندگی را بخورد، یک لحظه سلیمان را ببیند، بعد آن موقع می فهمد مولانا راست می گوید.



کسی که همیشه در توصیف بوده در کلام بوده، در بحث و جدل بوده، در الگوها بوده، می گوید اگر این کار را بکنی، این کار را بکنی، که با آن هم هویتیم، تو دیندار هستی، اگر این باورها را هم بگذاری مرکزت، آن موقع یعنی دینداری، ولی با خدا کاری نداری عسل را نچش، یک لحظه هم آن را ندیدی، بنابراین تو بانگ مرغان را نخواهی فهمید. مرغان انسانهایی مثل مولانا یا شما اگر به زندگی زنده شدید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۲

مرغ کوبی این سلیمان می رود عاشقِ ظلمت، چو خفاشی بُود

توجه می کنید چه می گوید، می گوید که مرغی که، انسانی که تسلیم نمی شود و سلیمان همراهش نیست، یعنی خدا همراهش نیست، هشیارانه او را هدایت نمی کند، این مرغ، این آدم، این هشیاری عاشق ظلمت ذهن است و مثل خفاش است، تاریکی پرست است، جهل پرست است، کور است، حالا شما خود دانید، با این ابیات می توانید خودتان را بسنجید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۳

با سلیمان خو کن ای خفاش رد تا که در ظلمت نمائی تا ابد

خفاش رد من ذهنی است، که از ذهن بیرون نمی آید کسی با سلیمان خو می کند که مرتب فضا را باز کند، در ابتدا سخت است، برای همین آدم دوست دارد خفاش مردود باشد، خفاش مردود یعنی من ذهنی که به درگاه خدا راه ندارد، و برای من ها هم خوب است، در زندگی همه درد می کشند، همه در خانواده اختلاف دارند، همه مریض هستند، همه غصه دارند، ما هم داریم هیچ اشکالی ندارد. و این مردود بودن از درگاه خدا خیلی بد است. می گوید تو با سلیمان خو کن، برای خو کردن با سلیمان مرتب باید تسلیم بشویم.

این هم بعضی ها ایراد می گیرند می گویند هی می گوئید تسلیم بشو تسلیم بشو، چکار کنم، اسم دین به این بزرگی را گذاشتند تسلیم، مسلمان، اسلام، اگر درست نبود و مهم نبود که اسمش را نمی گذاشتند اسلام که، برای اینکه تنها کاری که ما را در این لحظه از جنس او می کند، همین کار است، مقابله مقاومت و ستیزه است که مال من ذهنی است. که اینقدر خو کردیم که ما می گوئیم یعنی چه که آخر، تسلیم و فضا گشایی و از جنس او شدن؟



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۳

با سئیمان خو کن ای خفاش رد تا که در ظلمت نمائی تا ابد

وگر نه تا ابد در تاریکی خواهی ماند. و بارها گفتیم که این چند سالی که ما در اینجا مهمان خدا هستیم اینجا فرصت هم هویت شدن با ذهن و بیرون آمدن و به بی نهایت او زنده شدن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۴

یک گزی ره که بدان سو می روی

همچو گز قُطْبِ مساحت می شوی

می گوید یک متر یا یک وجب هر چه گز واحد طول است. بادتان است امروز می گفت، این هشیاری ره پیماست و راه را می شناسد. و به هشیاری اش می گفت که تو از طریق تسلیم برو به سوی آن آفتاب، از ما سلام برسان. و سلام هم همین است. سلام یعنی من شما را بعنوان خدا و خدائیت و زندگی شناسایی می کنم، سلام یعنی این دیگر، سلام یعنی من از جنس زندگی هستم، تو از جنس زندگی هستی، من شما را بعنوان زندگی شناسایی می کنم، ما هر دو از یک جنس هستیم، ما متفاوت نیستیم، من فضا را در اطراف فرم تو و رفتار تو و باورهای تو و با هر چیزی که هم هویت شدی من باز می کنم، من صبر می کنم.

فضا گشایی و صبر کار من است، او هم به من همین توصیه را می کند، می گوید من تو را به سوی خدا دعوت می کنم، و به صبر و فضا گشایی دعوت می کنم، پس تو برو به آفتاب سلام برسان، بگو که اینجا یک عاشق داری، منتها دچار هم هویتی شدگی هست، و الان وقتش است که تو لطف کنی شراب را خودت به ساغر من بریزی، نه به یکی از خدمتکارانش بفرما، یعنی من ذهنی به ساغر من بریزد.

پس معلوم می شود خدا می تواند شراب را به ساغرمان بریزد، حالا کسی که یک متر آن ور تر می رود، به سوی خدا می رود، مانند همان متر واحد اندازه گیری معنوی می شود، یعنی ما باید خودمان را با او بسنجیم، برای همین مولانا را می خوانیم اینجا. شما باید با مولانا که متر معنوی است، معنویتتان را بسنجید، و شما هم اگر آن طرف رفتید به اندازه ای که رفتید واحد اندازه گیری معنویت شدید، یعنی اگر آن شخص شما را قبول دارد، تأیید می کند، شما پیشرفت کردید، شما اگر می بینید که تمام فکرهایتان و رفتارهایتان با مولانا می خواند، خیلی خوب



است، خیلی خوب است پس پیشرفت کردید، اگر می بینید که نمی خواند و من ذهنی تان می گوید، بابا اینها که بلد نبودند، آنموقع که اصلا سواد اینقدر بالا نرفته بود، این چیست اینها می گویند، بدان که اشکال دارید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۵

وَأَنْكُه لَنْگ و لُوكْ آن سو می جهی از همه لَنْگی و لُوكی می رهی

لنگ کسی که پاهایش چلاق است نمی تواند راه برود، لوک کسی است که خودش را روی زمین می کشد، حتی روی پایش هم نمی تواند بایستد و لوک است، می گوید: ای کسی که به هزار زحمت می تسلیم می شوی ذهن می برد، روی خودت کار می کنی به دیگران کار نداری، لنگ و لوک خودت را بسوی خدا می کشی و می جهی، یادت باشد از همه لنگی و لوکی من ذهنی داری می رهی، پس خوشحال باش، کار کن.



<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور (در آمریکای شمالی) ماهواره Galaxy 19 Frequency: 12084 Symbol Rate: 22000 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>	<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره Hotbird Frequency: 11034 Symbol Rate: 27500 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>
--	--

<p>فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical</p>

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>